

این کتاب [illegible]



ریاض المحبین

بسم الله الرحمن الرحیم

محبوبان را سپاس که بر اطوار قیاس بر مطلع جمالش نبرد و تسبیح خرد بکنه
کمالش راه نبرد و حبیبی که باقتضای کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان
اعرف علم ظلم قدم محبتش امواج آتش عشق انگیختش در آورده و جبار باز
شهود را سر گرم نگار گوهر وجود خود که جمیلی که صاحبان جمال از منصب آمنه
داری بخشود خداوندان جلال را مظهر نزول اجلال خود ساخته دوان گوی اقتدار بر سر من
جاهد فینا که شر اسیر گمگشتگان راه فنا را لنهدینهم
سبلنا شعله افروزنده و سبحان جاذب را بشارت اوبار از جلوه

کریت

کریت ونه بیدلان مجذوب را بدان بشارتش دل بی بدیه و در المؤلفه
گر نباشد جذبه پنهانش گمگشته گی راه امید و انبس ور نشانه در بعی مهر او
شب نشانه روشنی از چهر او روشن است که زینتش را پرورش در پرورش رخ ما بار گرار
دهد و از سر محبتش مالش ملک و بالش بلند الامر یکانه است که آفتاب جهان تاب شهود رخش
چهره ما نور ذرات ممکنات را بر افروخته و مرات تجلیاتش طوطیان شکرستان
معرفت را اسرار توحید آموخته حکمت است که گوهر محبت را در صدف خلقت پرورده و در
نسیم از موج محو دمان ابر ابراهیم بر آورده که جواهریان جهان بازار امکان را
چشم چراغ است و دیده حقیقت بینش سرمه سای کحل الجواهر ما زاغ رفرف
سواری که رفته رفته و ربایش جبروت جلالش تا خلوت خاص اخلاص رسیده
و شهریاری که محمد نزول اجلالش بار راه حضرت احدیت گردیده ابن حمله اشتیاق
تقرب اللهی و استغراق انوار نامتناهی فنایش سرمایه بود و افتخارش سایه
مجمع اوصاف انت الحبیب و انت المحبوب مرد الطاف
انت المرید و انت المراد خداوند به اراک الولاک و بنده خداوند

سنای ما عرفناک پیروان حقیقت لمع الله رهنمایان طریقت ان کنتم
تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله لمؤلفه
شکر بی‌کران سید سریر عرش خرگاه عالم فرو زلامکان جاه محمد مطلع انوار بینش
ضیابخش جهان آفرینش صلوات الله علیه و علی ابن عمه و خلیفته اکبر و الاشرف یار ق
سروم حیابان ... الاشرف الاکبر ... مستقلبان طغرای منقبتش شاه وج ذروات
ومنکر ولا متنبه بعد ایات کافریه الهی که فوق ایدیهم کنایتی از رفعت و اقتدار
من عبادة الثقلین اثبات ازو ثبت باید و از اوست شهسوار حق
لافتی و تاجدار اتی ... محزن اسرار من عرف مطلع انوار لو کشف زیبنده مسند سلونی
برازنده مقام ما زاغ لمؤلفه مقدم او سجده گه خاکیان قرشی زینت شهیر
افلاکیان محرم اسرار ... مطلع انوار حقیقت علی علیه سلام الله و علی
آله الاطهار و خلفاء الابرار که طوفانیان موج ... را ملاح سفینه ... زندانیان بدن را
ابواب فلاح و فتح ... اولیا که ... اختصاص یحبهم و یحبونه خواص ... خلاص

حضرت احدیت

حضرت احدیت انه واو حسب ... که بحکم قل لا اسئلکم علیه اجراً
الا المودة فی القربی که ... بیان این ... لمؤلفه
صدر نشینان جهان حیات رهنمایان طریق نجات جان ملک ...
فرمانشان کوی فلک خسته چوگان شان اللهم احشرنا فی زمرة محبیهم مسبب
تالیف کتاب در عهد پادشاه جهان پناه عادل و دادگستر
پرور با ذل لشکرکش کشورگیر دشمن کش دوست پذیر سلیمان سریر دارا دربان
سکندر میر قیصر پاسبان زیبنده تاج و تخت شهریاری برازنده اقبال و بخت
کامگاری فروزنده کوکب دین و ایمان فرازنده رایت عدل و احسان طغرای فرمان
خلافت و حکم رانی شاه میثاق فر سلطنت جهانبانی مظهر الطاف کردگار
سایهٔ رحمت پروردگار لمؤلفه شهنشاه فرخ رخ بهمان خدیو جوان بخت
فرخنده فال بخاک افکنم رایت سرکشان شکافنده قلب لشکرکشان
دهان از چه در است فتح و ظفر ... ز فرمان او چون قضا و قدر الخاقان ابن الخاقان

المبرور والسلطان المظفر المنصور ناصر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه که تیغ
قهرش دشمنان ملک و ملت را برق است جان سوز و پرتو مهرش پرستان دین
و دولت را آفتابیست عالم افروز زهی خاطر مرحمت گستر که وزیر بی نظیر و مشیر روشن
ضمیری که نگهبان جهانیان فرموده که مهد قوام دین و دولت و مدبر نظام سپاه و رعیت
آیینه رای جهان آرای پادشاهی است مظهر اشفاق مهر شمه از لطف الهی دستور رتبت
فتوت و گنجور گنج مروت فهرست دیوان شوکت و اقبال خورشید آسمان عظمت
و اجلال المولفه فروزان شمع ایوان صدارت صدارت حسیم و ادبا صدر ارکان
دانش دریای پر گوهر تا جیب یک کفش از عطای جود و زر ریک جناب جلالتمآب اجل
اکرم صدر اعظم ادام الله عمره و اقباله که از شمیم رافت و نسیم تربیتش خطه ایران
رشک روضه رضوان است و هر خار مغیلانش نونهال خندان حقیر با قلت بضاعت و خوشه چینی
خرمن ارباب معرفت رضاقلی ابن محمد قلی قزوینی عفی الله عنه که یکچند از برای تقاضای نسل ابتر
رب لا تذرنی فردا و انت خیر الوارثین مداومت نموده

چون مستدعیم را

چون مستدعیم را اجابت نفرموده خود را ملامت کرفتم و گفتم بیت که فریادا
وای از مسیح که لب و دندان عیسی از فرو سیح پس هی بداغ و نسیدی
نهاد و زبان در مقال آه حالی بر کشیدم تا چون کمیت جان بمیدان دیگر جهان نمود
در رکاب شاه سواران تیغ میدان پیاده ماندم بر روز کار رم یار کاری جانانه مگر ارباب حقیقت
اهل دل و دعای خیر ما یاد کیرند دعا زمم بپذیرند المولفین ملکوار کف خود رحمت چو نمود
که از سنگان نیامد جز نکو ما تو رحمت فرستی بر روانم اگر بینی که شستی استخوانم از آنجا
که مذاق خاص و عام از شربت محبت مرافق و رسباق کفر و اسلام بطریقه عشق مطابق آمد
توسن سخن را بدان میدان جهانیده حکایتی چند را مستغیر ریاض المحبین کردم
تا ارباب قال و اصحاب حال را در استماع و ملاحظه آن ملالی نباشد و آن را یک
مقدمه مقدمه و دو مقاله است المقدمه بدان که محبت در لغت بمعنی دوستی است
عشق مشتق از عشقه و آن گیاهی است که بر درختان بپیچد و از افراط آن زیر شاخ و برگ
پس بمناسبت همین حالت معنی اصطلاحی عشق همان محبت است و عشق حقیقی و مجازی را

چندان است بازی غیرت بیت گرچه هر یک مرد زی ور از زنید لیک هر رو بر سر یکجا بزنید
عشق حقیقی آنست که چیزی را بذاته محبوب شمارند و مجازی آنکه هر چه منسوب به اوست
دارند بیت عشق حقیقی است مجازی مگیر این دم شیر است به بازی مگیر
راه و لیکن تمام مقام محبت را سهل گرفته اند چنانچه گفته اند بیت پا سهل است با هزار زره
اما المقدمه رقاص کشتی ای ذره را تا مقصد خاص دوانده نکته را تا بکشی کشتی نه بکشی را تا
بکشتی همین سهل است ما هر را در آموخت که که خود را برد و هر آهن ربا سوخت
اگر چه بار از اعلی تا سفلا نه بینی ذره از این سهل خالی غرض این سهل چون کوه طور
تو عشق ورزی دایم در رگ و پا بنا بر این کارخانه کفر و دین را باد و ستیاری عشق مثنوی
نیست و تماشای وجود را بدوران عقد و پیوندش بود زنجیر جنبش خاکیان و گردش افلاکیان منوط
بجنبش است دوام جهان وانتظام جهانیان مربوط بهمین حالت مولوی
نور خورشید و مه از عشق است عشق دور گردون نیز از عشق است عشق جوش عشق است
کاندر می فتاد آتش عشق است کاندر نی فتاد دور گردان را ز موج عشق دان گر نبودی
عشق

عشق نفسرده جهان پس هر وجودی را نصیبی محبت است که علی طرق جحیم و نعیم را بدل
کنند و در راه اتحاد محبوب خواجهها و نمایند مولوی نوریان مر نوریان را طالبند
ناریان مر ناریان را جاذبند پس اختلاف در اوصاف محبت نیست مگر در حق و بطلان
آن در زشت و زیبای محبوب مولوی زشت و زیبا بین نظر باید دید از دیده حقیقت
دانسته و دید زیرا که نور و ظلمت محبت را دیده نمی بینند نه چشم سر و اگر حسن و قبح
معنوی را بصیرت کند نه بصر پس نقد و قلب عشق را صیرفیان باطن دانند و امتیاز
حقیقت و مجازش را صاحبدلان توانند مولوی کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گرچه ماند در نوشتن شیر شیر آن یکی شیری که آدم میخورد وان دیگر شیری که آدم میخورد هم باده
محبت را کیفیت سرمستی است مولوی در رهی عجب از جان شیرین
در نمای سنگ و در جای گهر هر گاه چیزی از برای حق جوید علامات دارند مستحق رحمت
واگر آن را از برای نفس خواهند مستوجب لعنت مولوی عاشق صنع خدا با فر بود
عاشق مصنوع خود کافر بود پس محبتی که موافق آیات و اخبار ائمه اطهار ...

از قسم اول است و آنکه مذموم است از قسم ثانی توضیح مقال درین سؤال است که او در
همه را از برای خویش خواهد و خود را از همه پیش زیرا که انکار و معرفت هر چیزی موجب ازدیاد
دوستی اوست و همه کس بر نفس خود محبه شناساتر است پس هر چه منسوب و متعلق است
دوست دارد و محبت بسیاری از آن اختیاری نیست بلکه مجبول لا قبول که یکی از آن محبت
اولاد است که بعد حصول الولد سر ابیه او را از خود میدانند که طبیعت از صورت او افروزند
نقد گیرد از آنچه که کمال محبت بقای خود دارد و او را قایم مقام وجود خود میشمارد بدون او ترک
شفقت والدانه هر چه شفقت کند شفقت کند و اقربای آدم هر چه منسوب تر محبوب تر نه چه خود را
بواسطه انها محترم و مکرم داند همچنین محبت مال و جاه که موجب تقرب بر گاه الهی نزد و حقیقت
انسانی که از عالم ربانیست باطلاع سایر صفات ربوبیت و کبریا است باقتضای حقیقت
خود در محبت جاه و برتری و عزت و سروری مجبول است همچنین دوستی زنان و هر چه از آن
لذت جسمانی برد از قبیل طعام و لباس و اسباب و اساس که از برای تکمیل خود تحصیل کند
و این نوع محبت پس از استیفای لذت و فانی نگردد چنانچه باقتضای طبیعت جبلی است

زند و تعالی

زند و تعالی وزراء این شوند همچنین دوستی قومی که بر او احسان کنند چنانکه از اثر آن منقطع
شود محبتش منقطع نگردد چنانچه حضرت رسول ص فرموده الهی فاجر را بر من احسان مکن تا بدین
سبب مودت او در دل من نیاید همچنین محبت چیزی که از او لذت روحانی شود چون جمال و آب سبزه
و آب زلال که هر طبع مستقیم و قلب سلیم در قبول آنها مجبول است بدون شهوت
جسمانی لذت روحانی برد همچنین محبت قومی که با ایشان مناسبت معنوی دارد بدون لحاظ
جمال و طمع مال چنانچه حضرت رسالت مآب در این باب فرموده الارواح جنود
مجندة فما تعارف منها ائتلف و ما تناکر منها اختلف
ما هستی آنان که مناسبت ظاهری دارند مثل اطفال هم و پیران با یکدیگر همچنین محبت
هر صانعی مصنوع خود را که فرع وجود است همچنین محبت هر معلول علت خود را که مصدر اوست
شنیده که باعث حیات جسمانی فرزند است معلم که باعث حیات روحانی است خاصه
جناب رسالت مآب و شاه ولایت پناه که علت حیات جاودانی و زندگانی روحانی
این است اند و هم جهت محبت از جان و هر چه واجب شد چنانچه قول خود را محک نقد و طلب

هر حلال زاده و حرام زاده نموده و فرموده انه ادبوا اولادکم علی حب علی فمن
ابی فلینظر فی شان امه همچنین محبت برادران ایمانی که در حقیقه طینت
اهل بیت عصمت شرکت دارند که المؤمنون بعضهم اولیاء بعض پس
بیشتر اقسام محبت فطریست و با خاصیه را آدمی غریزیست و لیکن چون همه را از برای خود دوست
دارد اگر خود را از برای دنیا و پیروی نفس و هوا خواهد بردارد دوستیش منتهی شود به کمال شیطانی
و من یتخذ الشیطان اولیاء من دون الله فقد خسر
خسرانا مبینا و اگر وجود خود را از برای اتفاق راه اشتیاق تقرب درگاه
الله خواهد و خود را ایشان هم جهت دوست دارد که حبیب سان فرمان ﷺ حکم کنند عاشق جانان
و دارای ملک دو جهان است که نحن اولیاؤکم فی الدنیا و الآخرة الا
ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون پس محبت
اما المقدمه بر دو قسم است قسم اول محبت دنیاست از برای دنیا و تعشق بعمارت سرای خوش
نفس و هوا صفتی است مایه ضلالت و بیخ درخت شقاوت از اینجاست که حبیب حق

و بنی مطلق

7

و بنی مطلق فرموده است حب الدنیا راس کل خطیئة و از این جهت
سید و مجتبی در بدایت فاجر است به منصب و در نهایت کافر و هر ذنب و
معصیتی که از نتیجه محبت این نشاند است منشأ اعتقاد معاد خواهد بود چنانچه حرام مجتبی را
حالی است که در راه طلب محبوب از هر مطلوب باز مانند و هیچ در حقیقه وصول از نیت مقبول
نداشته پس قومی که دنیا را مزرعه آخرت نپندارند و تخم دوستی او را از برای خرمن تن گاه شیطان
مولوی بیت پیچه شیطان گر غذای پاک خورد تا قیامت عمر تن در خواست کرد از نعیم آنجهان
محروم شدند ذلک بانهم استحبوا الحیوة الدنیا علی الآخرة زنده ماند جهان
فانی را بر حیات جاودانی اختیار کرده ناچار از ملاقات پروردگار کراهت دارند و هر طاعتی
که ترک لذت دنیاست بجا نیاورده بلکه زحمت بی وفا را راحت شمارند یعلمون
ظاهرا من الحیوة الدنیا و هم عن الآخرة هم غافلون از آنجا که
محبت ملک و مال را از حرام و حلال به بهشتی دنیا ملحق کنند و صورت زن و فرزند را از
بیکو و نزنند از برای حق تعالی خواهند در واقع همه تعلق و تعشق داشته است ترا از

حضرت عزت پناه نشسته اند چنانچه حقتعالی فرموده قُلْ اِنْ کانَ آباؤُکُمْ وَ اَبْناؤُکُمْ
وَ اِخْوانُکُمْ وَ اَزْواجُکُمْ وَ عَشیرَتُکُمْ وَ اَمْوالٌ اقْتَرَفْتُمُوها
وَ تِجارَةٌ تَخْشَوْنَ کَسادَها اَحَبَّ اِلَیْکُمْ مِنَ اللّهِ وَ رَسُولِهِ
وَ جِهادٍ فی سَبیلِهِ فَتَرَبَّصُوا حَتّی یَأْتِیَ اللّهُ بِاَمْرِهِ وَ اللّهُ لا
یَهْدِی الْقَوْمَ الْفاسِقینَ پس هر که محبت دیگران را از دوستی حقتعالی بیشتر اختیار کرده
و در هنگام امتحان عصیان را بر فرمان برداری حضرت باری مقدم شمرده در خسران عظیم و عذاب
الیم خواهد بود المؤلفه چون خدا خواهی که از خود خواهی رست با خبر باش که در گمراهی است
اما قسم دویم از محبت که مایه نجات و موجب درجات است بر سه نوع است اول محبت عام
بر تمام ذرات ممکنات بجهه نسبتی که با حضرت عزت دارند چه هر موجودی از آثار قدرت
حق و پرتوی از انوار وجود مطلق است بیت دل هر ذره که بشکافی آفتابیش در میان
بینی و از علامات غلبه محبت آنست که هر چه منسوب است دوست دارند بلکه بام و در و دیوار محبوب
اما المقدمه و دیار او عشق ورزند العربیه امر علی الدیار دیار لیلی اقبل ذا الجدار و ذا الجدارا و ما حب الدیار

شغف قلبی

شغف قلبی و لکن حب من سکن الدیارا پس هر چه را از برای خدا دوست دارد حب
فی الله معنی او است اگر چه ان محبوب مجازی را در حقیقت منزلتی نباشد او مرکز مقام شهود
دوست حقیقی رسیده و سر حب فی الله و بغض فی الله نگردیده باشد محبتش اتفاقی مذهب بمصداق
المجاز قنطرة الحقیقه است چنانچه حقتعالی را بر همه موجودات که از افعال و آثار اویند
دوستی عام است دوستان پروردگار را هم همین صفت سزاوار است که بمضمون
اَیْنَما تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّهِ همه جا روی بسوی او دارند و بمدلول وَ سُبْحانَ
الَّذی اَنْشَاءَ لَهُ کُلَّ شَیْءٍ همه را از برای او میخواهند بیت بر هر چه بنگرم
تو نمودار بوده ای نازنین رخ تو چه بسیار بوده نوع دویم محبت دوستان خاص خدا
و مقربان درگاه کبریا است که حقتعالی را با ایشان خصوصیت و علقتی دیگر است هر که در آن
بزم تقرب بیشتر سزاوار دوستی بیشتر است پس بهر کاملی که متصف بصفات الهی و مظهر
فیوضات نامتناهی اند باید اظهار خلوص و محبت مخصوص ایشان را بر خود لازم دانند چون
سید عشاق و اهل محبت اظهار انجذاب بمقربین درگاه نموده گفت محبت ایشان شمس از دو بیزاران

چنانچه از حضرت رسول صلعم منقولست که نیست مؤمن مگر آنکه مرا از خود و خویشان خود بیشتر
اما المقدمه دوست دارد و بسبب دوستی مخصوص و منصوص چندین مثوبة بر هر محبوب واجب چنانچه خبر داد از
جانب رب مجید خبر داده است که انی فرضت محبتی علی خلقی فبلغهم ذلک
عنی نوع بشر و دوستی حق تعالی جل و علاست که برترین مقام محبت و دارای این صفت
مقرب ترین درگاه احدیت است کیف یاتی الله بقوم یحبهم و یحبونه
حالتیست عالی که مافوق آن متصور نشود و مقامیست که زبان خامه در بیانش
متحیر مانده مولوی چون قلم در وصف این حالت رسید هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
چگونه چنین نباشد که تمامت اسباب یکجایی که مقتضی دلجویی است در حق وجود مطلق جمعست بلکه
بغیر از حضرت پروردگار را احدی سزاوار محبوبیت نیست و اگر باشد پرتوی از آفتاب جمال آن جناب
جمال از یزدانست چه اگر آدمی خود را دوست دارد و او را افاضه ذاته وجود از خزانه جود او و ستایش فرع هستی
حق و قیوم مطلقست پس چگونه خود را دوست دارد و آنرا که بود و هستش فرع وجود اوست دوست
ندارد و اگر دریافت لذت و احسان این دانش موجب محبت است پیداست که هر حالی

ولذا

ولذا از خوان نعمت عظمت اوست و اگر جمال زیبا از وی مستفاد است پس هر جا صورت
اما المقدمه زیبا است شاهدیست از دست مشاطه عنایت او آراسته و هر جا قامت رعنائیست سرو
از چمن قدرت او بر خاسته هر جا در پیش آیینه جمال از بیارستن و هر حسنی بچمن جلوه زیبا جلوه گریست
مرد و عارف مولوی باده خاک آلودتان مجنون کند صاف اگر باشد ندانم چون کند و اگر کمال شایسته
صورتست که کمال انسان در معرفت حضرت سبحان و تقرب درگاه اوست پس جمال
در جنب کمال خاص او ناقص خواهد بود و اگر مناسبت معنوی باعث محبتست واضح است که نفس
ناطقه انسانها شعله ایست از شمع جلال حق و پرتویست از شعله جمال مطلق که بمضمون قل الروح
من امر ربی لطیفه انسانها از عالم ربانیست بعنوان انی جاعل فی الارض خلیفة
افسر خلافت بسر آدم نهاده و او را اخلاق الهیه و صفات ربوبیه داده اند بیت نه فلک
راست مسلم نه ملک را حاصل آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست و همچنین محبت معلول نعمت
نعمت خود معلوم است که مرجع جمیع اشیاء حق تعالی است بیت چراغ است درین خانه و از پرتو او
هر طرف مینگری انجمنی ساخته اند پس در حقیقت سزاوار محبت حضرت عزت که دارای جمیع صفات

تمام وجود عشق است جمال و جلال است هیچ مخوریه بوصف معشوق نرسد مگر آنکه دیگری هم بیان صفات

موجب نقصان محبت شود مگر محبوب حقیقی که از شریک و انباز ممتاز است لمؤلفیه بر نخ

آنکس که در عشق جلال بدل گوید خانمان و ملکت و مال فدا را بکند آتش است بر آمیخت

از شجاعان برون وصف تخت تفصیل این اجمال و توضیح مقال در دو مقاله بیان خواهد شد

مقاله اول — اینست مقالهٔ اول در مذمت محبت دنیا و ما فیها که موجب کفر و نفاق و شرک و نقصان است

چه آدمی را رفته رفته بمصداق و من الناس من یتخذ من دون الله

انداداً یحبونهم کحب الله بغضب خالق شرکت رساند و از دین والذین

آمنوا اشد حبا لله خارج کند بدان ای عزیز که معشوق دنیا عجوزه ایست که بجای بوسی

خود اعوجی کرده و نقاب کبرنگ ماده بر آورده مؤلف این عجوزه مغرور آن کلام رنگین

نیست بر نفس آلوده او را عجلس و آن عذاره مکار را نفس اماره و شیطان بر مده و دلاله

راهزن دین و مهر یک جانبش را در نظر جلوه دهد و دیگری چراغ خرد از شب تار بر دارد

تا بافتضای تعمی القلوب التی فی الصدور دیده حق بین کور و از عالم نور محجور

پس عاشق

پس عاشق نابینا دیوار از خود نداند و ظلمت را از نور فرق نتواند خفاش وار نیست

محبتش در چهار دیوار امکان از جهالت نابا نشناسد لمؤلفیه هر که چون

خفاش ظلمت جو شود اندر آن ظلمت بماند تا ابد ای بوستان تشنهٔ جمادات که

هر دینار زر را یاری شمارید و ای بوالهوسان عالم نباتات که هر خاری را گلعذاری پندارند

بسیار کاخ را بر خود نسرای دل نهاده اید و بیخ شاخ را در بستان جان پیوند داده

کعبهٔ هوش را بتخانهٔ فرش و گلشن چیره تار را گلخن نابودتا نموده خلاف انصاف

و نهایت بی مروتی است تا هر کس نبیند که بچه مرتبه تنزل کرده خود را در مقام عاشقان

آنها در آورده اید مصراع ای برهمن آن عارض چون لاله پرست رخسار نگار چار

ساله پرست گر چشم خدای بین نداری باری خورشید پرست شو نه گوساله پرست

نا غلط گفتم که نباتات بر جمادات در مقام تعلق و تعشق فرقی ندارند و حیوان

با انسان یکسانند اینها همه در عالم جان ایچیک نند وجودشان مشهور تابوت وجود

ایشان بمصداق مثل الذین اتخذوا من دون الله اولیاء

کمثل العنکبوت اتخذت بیتا و ان اوهن البیوت لبیت العنکبوت

ای سرگشتگان بیابان جانوری که هر اسب و استر و گاو و خری را رهبری
خوانید وای آوارگان وادی خودپسندی که هر زن و فرزند و خویش
و پیوند را دلبندی دانید در پی آن جان نهید و در ره این دین ذلک
هو الخسران المبین لمؤلفه وای بر آنکس که تعهد دین و دل داد
از کف در هوای آب و گل تعهد دل را بتعهد شاهد آب و گل صرف نموده و
گوساله زرین را بجای رب العالمین ستودن کار سفیهان است
نه شعار مؤمنان اگر در سیر و سلوک محبت رحل اقامت را در کاروانسرای
حیوانی نفکنده اید بولایت هیولا و صورت آدمیان تاخته از آن دیار
نیز بار بربندید و بجهان جان که دار الامان جاودانست درآی مولوی

گر ز صورت بگذرید ای دوستان جنت است و گلستان در گلستان

در خبر است که چون حضرت خلیل دل و زبان سفیهان را در ستایش

بت موافق دیده و اثبات حق را جز بطریق تحقیق لایق ندانست شبانگاه
ماه و ستاره را بخطاب هذا ربی بمحاق خجلت فرو برده قوم کوردل را بنور
او مایل کرده چون صبحدم نیر اعظم ماه و اختر را نابود نموده و نوری بر ایشان نماند لا
احب الآفلین برخواند و گفت پروردگاری را که غروبست محبوب نیست
پس خسرو خاور را بخطاب هذا ربی هذا اکبر درخشنده ترزینت
بندگی انداخته قوم را بملاعبت مابکعبتین جمال او ساخت و چون مهر انور
ناپدید گردید مهره مهر شش برچیده گفت انی بری مما تشرکون مولوی

آنکه ناقص گهی کامل بود نیست محبوب خلیل آفل بود بنابراین نفس بدین را
از بتخانه محبت جمادی بکلیسای عالم کبیر انسانی آوردن ماه را بخورشید مبدل کرد
از آنجا که آفتاب جمال انسانی را هم زوال در پیش موجب وبال خواهد بود
بفحوای لا احب الآفلین محبوبی که دیر نپاید دوستی را نشاید مولوی

یار جسمانی بود رویش برگ صحبتش شومست باید کرد ترک چون در آخر

مقالهٔ اوّل در محبّت قوم

فرد به به مانند خون به به که با هر مرد و زن حکایت ۱۱ همسر را با یکدیگر دمامی پیوسته بود
و عهدی بسته که هیچ یک را در عمر یار دیگر اختیار نباشد قضا را منقرض اجل رشتهٔ پیوند شان
ببرید و آن مرد بمرد زنش را که بنای کار را در عالم جولا ابداً و سرو قامتش از بار غم از آن دو بود اندازه گرمه
و زاری منمود که ای عزیز من در مفارقت تو جانم را با تن موافقتی نیست و مرغ نفسم را با این قفس
رفاقتی نه اینک از بیماری غم تو بیهوشم و عنقریب در حجله گور با تو هم آغوش لمؤلفه دریغ و
درد که چون رفتی از برای دلبر شدم چو موی میان خوار غمت لاغر ز داغ تو تست همه دیدم
آتشین لاله برگ نسترن کیوم سنبل ز تاب آه همه ماه غنچه تن خشک ز آب دیده همه سال
نرگس من زر چندان مویه کنان و موی کنان زاری کرد و بیقراری کرد که آشنا و بیگانه ز ابرو رقت
آمد مادرش زنها کار افتاده بود مرد دختر را تسلی نمود که ای فرزند تا چند از دیده گوهر ریزی و بر روی ماه
اختر فشانی از شوهر زنده دلبر بسیار باشد دلبر خواهند و چشم رحمت بر صورت بشی و صحبت با نبات خوش
همراهش و دلبری در بر گیری که در جوانی و جهان با بدر و هلال برابری کند لمؤلفه مبارزم همه برابر
لاله ات ثاله مباش این همه بر عارض مهت اختر غمین مباش اگر شد فدای تو جانم

کدام

حبّ الدنیا للدنیا

کدام جان که ندارد همین هوس در سر دختر گفت ای مادر این سخن در که زکر مرا بعد از
شوهر مرگ بهتر است نه یار دیگر پس چون روزگار بی سوگواری بسر آمد لباس ماتم از بر بدر
کرد و بفرح پوشید و دعوت دوستان نمود شد که نهال لطیف سر بر در جوانان صاحب
جمال نظر کرد و گرفت تغیش بزوال نهاد و شادیش بکمال رسید قوه شهوانی قوت یافت
و نفس چو افروخت نمود ماتم شوهر مرده را از خاطر ببرد و یاری دیگر اختیار نمود مادرش الطیفه
بکام رسیده و از لبخند کشیده گفت ای فرزند بیوفا تر از پی شد که عهد شوهر اشکسته
یاد دیگری پیوسته گفت در بیوفایان و نقض عهد مودت اوست که از کنار رم کناره کرد
گفت مادر کوا کارشی ای نعمه بیقرار است چه بود که پیوند آن شوهر و شکیبائی نمودی گفت تا
دیگران را بوفا داریم افتخار دیبا نیم و بیداریم آشکار شد عجب ان بود ارم که یا یکجا مقام بعد
و بوی بیوفائیم را ازان نوحه سرائی استشمام نمود لمؤلفه مرد را چو بیوفا بیند از غمت
ماتم زنده برای زنده کیست پس بر وفای زنان و ایمان زنان اعتباری نیست و در بیاعتبار
شاید تو سند ارنه حکایت چه صحبت ناقص بیقاعده هر مرد دانا ازین بر ورانه

مقالهٔ اول در محبت مذموم

اگر خود نقد قیمت جان را بگیرد وگر اتفاق قیمت جهان نیز زد آنان که در کوی وفا زنند و در
وادی محبت تیغ نیز برزن عهد بپایند و از سستی آتش نیند دیگر که در ثبوت قدم مردانه در بر راه دود او
یگانه اند چنین دست اجل پای جولان در میان آرد ناچار بی وفائی کنند مولوی زانکه عشق مردگان
پاینده نیست چونکه مرده سوی ما آینده نیست عشق آن زنده گزین کو باقی است وز شراب
جان فزایت ساقی است تمثیل ع کلاغی در باغ بر داری منقار فرو برده بخورد و بر شاخسار
برشاخ گل ملامت گرفت و گفت این چه فریاد است که بر آورده و چه بیداد است که بر خود کرده تراز
سودای گل چه سود است و از محبت وی چه مقصود نه انفسه البته که نفت را بیالاید و نه طعمه که جان
شعله در ریش خرمن جانت بسوخت و عنقش مغز استخوانت بگداخت چه هزار دستان
که سراپای تو بتن پر است یکی پر است پروارت از بار مصیبت و آوازت بیت المؤلفه
مکن از عشق گل فریاد تا را قفس گیرد که در بستان تو مشکل فریاد رس گیرد ندارد سود
سودای تو و او گر شود رامی دلت را باز پس گیرد و عشقش را باز پس گیرد پری از هم کفش
مانند آن مرغی که تا در دام صیاد افتد جا در قفس گیرد عندلیب خوش الحان را از سخنان ناهنجار

دی خار

حب الدنیا للدنیا

دی خار غیرت در من خلیده فریاد بر آورد که ای سرد از خوار زشت که دیگر از شنیدن اندرو
یک بوستان را سر خزی مرصع قدر خوش شناس بر بالا بر اینکت از محبت طعمه
خور بر خواسته و ندانسته که هر آلتی با کول است بر بالا خوبی خوب جمال دل
که بوخت مردار و عفونت تقویت و محبت چون از
چه بود باری مولوی مرغان دانه آنکه از محبت
ستم از دست المؤلفه همان از آتش خار با این عشق
خار گیرد
پس مضمون الدنیا جیفة وطالبها کلاب مردار خواران محبت دنیا
و بیماران سودای شهوت و هوا را از قوت جان و قوت روان بهره نیست چه همت
شان از پرواز مرغان قدس باز مانده و مضمون کل حزب بما لدیهم
فرحون چون ماکیان جز خانهٔ طبیعت و دانه شهوت منزلی ندیده و نجسته
نپسندیده مولوی کرم سرگین در میان آن حدث در جهان نقلی نداند جز حدث

مقاله اول در محبت مذموم

حکایت جای روح پاک علیین بود / کرم باشد کش وطن سرگین بود

چون مجنون را طاقت مفارقت لیلی نماند و جذبهٔ اشتیاقش بسوی او کشید بر ناقه
خود سوار شد و بجانب حی وی براند تا بسر منزل دل نزدیک شد آتش شوقش
بالا گرفت چنان در عالم خیال محو جمال یار بود که ناقه مهار از کفش در ربود و بعلاقهٔ
بچهٔ خویش راه رفته در پیش گرفته تا بمکانی که بود مراجعت نمود پس از ساعتی که
مجنون از آن حالت باز آمد خود را بر روی ناقه و او را در پهلوی بچه آرمیده دید
عنانش را معطوف داشت تا بقبیلهٔ لیلی نزدیک شد و خیمهٔ او را از دور دید
شهباز جانش به پرواز آمد و شحنهٔ هواسش از حراست مملکت بدن باز ماند
ناقه نیز فرصت غنیمت شمرده از اندیشهٔ مطلوب خود باز گشت نوبتی چند بدین
نمط بودند **مولوی** عشق مجنون سوی لیلی میکشید / عشق ناقه سوی بچه میدوید
ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهرباست پس چون
هر موجودی بدون عشق نتواند بود چنانچه آدمی را بحسب طینت دو جهت است

در عالم

حب الدنیا للدنیا

در عالم محبت نیز دو حالت دارد عشق شهوانیش بقرب ربانی **مولوی** ناریان
مر ناریان را طالبند / نوریان مر نوریان را جاذبند هر کس از وجود خود غفلت نمود نفس
اماره مهار بار و کند و او را الی الشیاطین و اسفل السافلین برد **مولوی** با بلند و
پستیها بندت رشد / زانکه با طالب با طالبان راه کشد و آنکه زمام نفس را
بدست عقل داده ره دلبرا بر ده جمال و مقربان حضرت ذو الجلال نهاد با علا علیین قرین گشت
مولوی ای خنک جانا که در عشق حلال / بذل کرد او خانمان و ملک و مال غرق عشقی شو که غرقست
اندرین / عشقهای اولین و آخرین **تمثیل** وقتی طوطی را با طبرزد محبت بود و از نکس تا بر زد
بازیافت و خود خمار اندوه یکطرف شد اسباب طاعت بیرون و لشکر کشی آغاز کرد لق لق را اتفقه دارد
سر او از وجه او را با مجری همتاز فرسوده سنجات که بتر را همه روز در بیش نظام باز داشت و سینه او را
در امورات تنش خانه بر کاشت فرقه دل را قراول و در آخر اسیر چاولی کرده گردش گرد آن را
بجز دست سپرده تا هر صبح دم بال شادمانه بر هم زنند و بانگ جهان بانه بر آورد و از انظار رفت
شیر آواز جهانگیر بر آوازش و بمقتضای بازشاهی جانوران سپاهی کرده هر یک راه منصبی

فاجب رحمت فرمود من جمله فنین را در تحمیر قور خانه بر گماشت تا بار گران را آسان
برد و خروس را بپرورش بر دن باز داشت که از سخت جلدی خوراک پیش آورد و خود را
شبپره چمن نمو تا غازیان بدو آرش که اینده و شغد چابارس را بجز کوشش چرچ وشتا ورهر
ساعت مسافتی راه طی نماید و در دیار راسپیر رسانید همگی که تا او غنچه سپه چسپیا نیز را کرد آورد
کربه را از جانب وی نایب به تجدید اقرار داد تا در سر خانه ولانه دست برد برد و گریز
به ستمها العدو را فاز جید باز سر دو یار عرض غاری آن کار را نهاد میگفت من و ماکیان کیانیم
که با پرنده لان هوا و درنده لان صحرا کیف تکا با پیکان گکنیم و منبند لا تلقوا بایدیکم
الی التهلکة خود را بمهلکه افکنیم فرذ دست که هر شهریاری شهریاری که رنجه است وارزار
اونجه اما دروغش را هر دوستی تخت است هر دوستی بخت را که یارست و دو است در کار
به بیگانه دشمن چه کار لم لو کفیت اگر یکبیذ ره مهرت سر بر آرد از دو جنگ نماند دشمن را در دو عالم
متفق کمند در جنگ چرا بایست ما اگر چو لان جلد و دست شد نه در ترتیب سرداری
دشمن سر باز و سر منکم اگر کم نهان از جنگ در سوراخ هر ماری از آن بهتر که یکی را ر

نوازده

نوازده از جنگم بین چابوری ماکیان را با خروه ما نوس کو عهد مودت بر بست و راه عداوت
برکشاد بیضه خروس را بگجردی و جو پرورش را بپرورد تا آنکه روزی از بهر بیضه ماکیان چکت بدیده
ماکیان زده آن جبران بابیم گهر شغالی بپاشد و طیور بر ده حکایت باز گفت و شهباز
عتاب آغاز گو که تو را خود دیده و پسندیده بوده تا بر اهل غبار اعتماد در محله دشمن نشستی که بعهد اگر رنجی
بلندی آشیان نشسته با جنس پیوستی تصدرات سپهر سات اعدا بوده و از دغه آنها مکر
ندانستی که بیضه بیغا را بر بیعه علیا دستی بیعت خاکیان را بر افلاک بیان شکستی نه اباپیر اصحاب
فیل را زینه و بیضه پیر را بشکنند سزاوار آنست که بمقدار انتقام فانتقمنا منهم
چشم دیگرت را نیز بر آورده تا چرا از دستان گسسته با دشمنان پیوسته مولوی این
سزای آنکه شد یار خسان یا کسی کو از برای ناکسان این سزای آنکه بد بنه بر عقعق با نکه غوغا
اندیش بکمر به نقص پس بر داستی دشمنان ایمانا که نا جنس ماعالی اند مغرور شدن دلیلی کردن
وراست جوهر علوی را بعوارضات سفلی مشغول داشتن علت بیصاصی پس از عقوبت عرض
امیر پر سیز لازم است فرخ این بیان الله در حقیقت بمن را طاقت این نیست که از انداز

حق تعالی بگزیده و با منافقان نیامیزد چه اظهار این مضمون الْمُنَافِقُونَ لَا يَأْلَفُونَ
وَلَا يُؤْلَفُونَ در حقیقت الفتی با تو نیست به پوست در اینجا شکست
مولوی گرگ بر یوسف کی عشق آورد جز مگر از مکر تا اورا خورد کیمیای زهر مار است
ان شقی بر خلاف کیمیای متقی چه غرض غیب از کیمیاگری قلبش را از غش و سنگ … تا در
هلاکت بدر شراکت کنی و مضمون یَا وَيْلَتَى لَيْتَنِي لَمْ أَتَّخِذْ فُلَانًا
خَلِيلًا از سوزش حکایت کبری و بدل الاکمه که با بدان نشینید نیکانه بینید مولوی
از ب ابلیس ادم روی هست پس بهر دستی نشاید داد دست خوش آنکه از لا نستی … اجتماع
ایمانا ز نفس … ترک خویش بر حذر باشد چه ان دشمن خانگی را یک نگاه عین … نگاه است … بمعنی
کز چشم غفلت را برکند و دیده حق بینت را کور کند مولوی خصم … بیرون قصد خانگی کند
نفس قصد بردن ایمان کند سوی حضرت آرد بهر دفع تا در اندازد تراو همراه
پس طایر قدس شهباز جان را چه پاکیان از شجره مبارکه جان بد گسستن … تعلق
و تعلق خانه خاک تن را وطن نباید دانستن که جانوران کینه در درگیین اند و … جان

چه کر

16

چه گرم نشین حکایت مردی مرده و باز ماندگانش تابوت گوشه
عزت برداشته تا بقبرستان برده بخاک سپرده مرده بنواز … تا مرا از بر توجه
خوانند در پیش جنازه گرم شادی در خیال خود متقاعد است که این مرده مرا زنده
کرد اجرت نوحه خوانیم مایه کامرانیم شد او را نیز ارزد خود را بیازار رسانم یک شیشه
شراب ناب بخرم و بخانه بزم مولوی بر گفتم ان شراب آتشین واقعه
ان گرد فرستاده … ساغر … بیار مایه خمار است مستی … حالت
احتضار فلان بجویب … عنوان مهمانی … شمع را برافروزم و عود را
بسوزم و … ساقی … پیاله پیاله گیرم … چندان خراب …
… که خمار … از ساغر … و از ساقی مستی دیگر از چشم مست …
… غزل را بمناسبت بر خوانم لمؤلفه دیگر … پیاله …
شراب چیست … چشم یار حالت مستی خواب چیست ساقی بگیر … جام یار را
… خراب چیست در بزم … شیرین زبان …

بانگ رباب چیست ای آسمان چه بند و هیچ بر زمین امشب خوش است با قوم
آفتاب بحث ای ... ما بعبری برابر است تا یار در کنار بود هیچ عجب
در آنجا که او خیال جمال ساقی و سرگرم اندیشه ... ساغر نبود از باده سرکشی کند ... الکدر
بگذرد و بیرون سایه ... درگاهش ... عقبا ز مجازی گردد ...
مولوی خواب بود و بر خیال آب نخفت گشت بیدار آن خیال از وی گریخت
که الناس نیام و اذا ماتوا انتبهوا پس بر القوم کسانی عشرت اندیشی این عادت سرا را
مال این سؤال است مولوی که خیال فقر و فرزند و زن که خیال الفضول بو الحزن
که خیال شیشی و جنگها که خیال نامها و ننگها در همین توجه خوابانشغول شاد مانده و در عین
مصیبت بر کرم عشرت ارزنده حق می کنند و بآب مجوب ... دنیا ... در خیال وصال ...
چشم از دنیا بپوشند تا به جز نبد که این فرو شستند مولوی خلق بیدار نه عشرت می کنند
در خیالات خود ... می کنند زانکه شهوت با خیالات زنده است از حقیقت ... دور مانده است
برنگرد از چنین شهوت بران تا بر سبب بر دسب جهان تمثیل ... نظر با آیه

خوکه

خوکه گوشش را شاخ پنداشت و خویش را از خویشان حیوانات شاخدار و اخوان کبش انسان
دانسته پیوسته با گرزن الفت گرفتی و از گرگدن سخن گفتی و زبان حالش بدین مقال
گویا بود المؤلفه مرا نسبتی است با هر که جا با در بدن دارد چو میمانه بجز گوشش اگر شاخ
گرگدن دارد بغیر از عشق نبود خلق را با یکدگر ربطی مرا با هر که میلی است از نسبتی دارد
بهمان بر همگنان ضعیف بحقارت نگریستی و با حیوانات قوی هیکل جنگ طلب زیستی
تا از زمانی که چون قوی شاخی با شیر گستاخی کرد آن پادشاه جانوران بر تمام شاخداران
خشم آلود بود و آنها بر عزیمتش وقوف یافته بهزیمت شتافتند خوکه نیز زود بکرد ...
مرا او را بدید و دفع شفاعت در خدمت شیر جان که معروض داشت که این گوشش خود را از شاخ
پنداشت و عمری با شاخداران از روی تملق تعشق ورزید اکنون پشیمان و مستدعی امانت
شیر بر آشفت و گفت دوستی دشمن دشمنی است حقیقت عجب از خوکه ... چه ...
خوکش فرو برده ... که ... عجب چشم ... بر آورد و مضمون فما تنفعهم شفاعة
الشافعین در این حال امانت ... مولوی ...

بر به غدر احمق را نباید بشنید عذرت ای خرگوش از دانش نهی من نه خرگوشم که در
کرانم نهی پس از آنکه عشق نه نرم و معشوق نه شوی است خود را در هلاکت انداختی هم خوش
داند که من تشبه بقوم فهو منهم همان به که مردمان از ایشان عاقبت کار خویش بر اندیشند
دور اینه محبت صورت حقیقی خود را شده که ادراک با چه قوم شاهد است و بمصداق یوم
ندعو کل اناس بامامهم در روز حشر با که ام طایفه محشور خواهد بود اگر با نیکان
و پاکان مرافقت کرد ان الابرار لفی نعیم سزای اوست اگر با منافقان
رفاقت کرد ان الفجار لفی جحیم جزای وی موکد زانکه هر جنس با جنس
خویش میپرد او در باز و جان بجنس خویش کافران چون جنس سجین آمدند سجن دنیا را خوش
آمدند حکایت چون محمد زمان عبده برقبای عرب زمین را
شرکین با کمال جمعی را به دربار خویش حاضر آوردند که در صحرای خونخوار بوده و معاونت ایشان نموده اند
لیکن اظهار رغبت بزید موجب مزید عزت و اعتبار دانسته نام خود را در دفتر نقباء نکو
فی سبیل الطاغوت ثبت کرده بار از ابرار قرار افراز نموده اند لمؤلفه

او هزاران

او هزاران رخنه در دین کرده ایم خویش را سنی جب کرده تحسین کرده ایم هیچ کافر
از برای دوست بی دشمن نکرد آنچه ما با حضرت طه و یاسین کرده ایم چون زمین ساخته ای
دل تنگ بود از خار و خس دامن او را پر از گلهای رنگین کرده ایم چون کلاغان در جوار
جیفه دنیای دون روز را چون شب سیه بر چشم شاهین کرده ایم مختار را از آن گفتار غم
در دل جنیون گرفت و موی بر تنش راست بر این سر به دو که تا بسیاری انتهای اشارت نمود
فرموده محبت را طاقت مفارقت محبوب نیست تقرب بسوی الیان مر هوار ادراک است
اکنون وصال و اتصال که القول و العمل قرینان و لیس القرین
امانی و آرزو نیند مولوی هر کسی را جفت کرده عدل حق پیل را با پیل و بق را جنس بق
تا که بازان جانب سلطان روند تا که زاغان سوی گورستان روند پس ای عزیز چشم
تمیز برکن و بر چهره معنوش خود نظر نما تا در وصال و اتصال ابدی منقبول و مقبول
نباشی و در نتیجه یا ایها الذین آمنوا لا تتولوا قوما غضب الله
علیهم از جهان ایمان با بهره نمانی که باز گشت هر کسی بصورت محبوب اوست مولانا

مرکای موشان در جهان سپیر ان معاویه در ماویه موکوی زانکه او بیوت
ام الهاویه ماویه امده مراد از زاویه مار فسه زنه جوبان و بیت اصفهار اقرها
اندر پایت اسم ز تش زاده بوده ان قرین جز و مار اری نکاه پشه طریق
انشی بوده موش بوز دلیس رخشه تش پایشان زخس تمثیل موش تن بر در
که نجیب گربه دیده در خه بر یافت روز گشیده و روزی بعزم تفرج از سراغ بر آمده رقص
کنان بر کنار منجلاب لشت غوک را خفت و خیز طرب انگیز و طبیع اقباله بعجبش بر حسب
نمود و از آب بر آمده دستگره شی را جای آورده گفت لمؤلفه ابکه در سراغ مکونا چو تو
دلجو بیافت خوشتر از قد و تیروی طبیب چو یافت مبسکنه چشم تو جاه پا طبیرون
سن در ره این طرز مکه گشته گاه ایدسی گو یافت چه شود که چنده صبا حی بر سر باغ سر افراز بزم
دور خه سست ممتاز قدمی رنجه نما با ذکلبه ام را ازین فرمایه تمامی نگاه سبزه و دسته بر کو این
بر کاندازی در نماند با بستاع چه زمزمه غوکان خوش لهجه پردازی بیت هر چند مکر
جای تو خوش لب مبت با ماشبی بروز ازگنبه هزار شب مست موش پر پوش دو بنت

ورا

19

ورا اجابت نکرده گفت تفرج بوستان و دیدن دوستان اعظم نعمای دنیاست
لیکن چون قالب ترکیبم از خاک است بر آب دستی ندارم چگونه قدم گذارم لمؤلفه
ای برادر من ز خاکم تو ز آب چون در آیم با تو اندر منجلاب اگر سر یاری و آرزوی صحبت من داری این بر
دار اع متاع عیش مرا انجا مهیاست غوک گفت الیعنه مرارت اقتاب جو از منجلاب
هم جان و بهتر انست که رشته بدست آورده یک سرش را بپای تو بندم و دیگری را بپای خود تا هر گاه
از ما راحته بر عقب تعقیق محبت کشش سلسله انس بجنبانند و هرود در همین مکان طربناک که محل نشاط
آب و خاک است حاضر آمده دمی با هم بر سر آییم موش را این سخن مستحسن آمده از اقرار رفتار نمود چند روز
بدان کمند رابطه بسته بوده و از قید هجران رسته تا از زمان که زاغ بهوای صید انتهاز
غوک بجا ورت منجلاب خود را در آب افکنده و موش را بعلت بعد مسافت رفتن بسراغ میسر نبود
زاغ وی را در ربود چون پرواز نمود غوک نیز به رشته گرفتار گشته
[illegible] خلق میگفتند زاغ از رو دست [illegible] مرغ ابله را چگونه صید [illegible] غوک میگفت این از
ان کسی کو نماید دوستی با هر خسی [illegible]

خاص و عام چنانچه امام ... در بیان عشق مجازی میفرماید قلوب خلت عن ذکر الله فعمیت
من محبة غیره پس دوستی زنان هم جانب هلاکت جاویدان و عمر انها سهو فراق است
و محبت شان عین عداوت مولوی ای فغان از یار ناجنس ای فغان هم نشین نیک
جوئید ای مهان چه رشته دوستی را دو سر است اگر هر دو سر کشی کند بگسلد و اگر سر یک سر پیوسته
همه جا در پای وی رود پس روزی که بفرمان الم نهلک الاولین ثم نتبعهم الآخرین
شعله نیران معشوق کاذب را جاذب شمع عاشق صادق هم از همان شعله آتشین باد وی همنشین است
همچنین مرغابی جان را که در خاک آن بدن با وحوش طبیعت مصاحبت اگر رشته سنا بنفش
ورکسد و بجلستش ایمان سرمایه تباه ... کتب علیه انه من تولاه
فانه یضله ویهدیه الی عذاب السعیر از آتش وی برخیزد و در غش او
برافروخته خواهد بود مولوی ای که جان را بهر تن میسوختی سوختی جان را و تن افروختی سوخته
دست بشسته و تنش را او به لنا جلوه و پرستش صورت نفس را بنما ای پسر قصه دوزخ
بخوان با نفس ما چونکه جزو دوزخ است این نفس ما طبع کل دارد همیشه جزوها زنهار که آتش

دوستی

دوستی این دوست ... برافروزد ... نفس ... بنیاد در دو جهان
که جان ایمان را ... کی ... این شجره خبیثه را که ... از جویبار ... کی مولوی
پس میفرماید همه ... تا چه مالک ... را گیا معنی نهان بر آتش مالک است
آتش ... را که مالک است گفته چو بین که در وی آب جهت قدرت آتش همه بر ...
ادب **حکایت** کافر ... مسجد ... بود ... روزگار
بجای ... ظاهرش ... هذا مسجد
اسس للتقوی بود ... مساکن طیبة فی جنات
عدن ... شهر ... سک ... خوک ...
... میان ... ظاهر ... ساعوان ... پس از ...
مدت دعوی ... تصرف ... کسی ... حق ... مسلمان ...
... جواب ... بر سر ... افتاد ... غایب
... قاضی ... پس ... در محکمه قضا ... حاضر

کنه مسلمان کفت برا خانه ایست که پدرانم را دران مسکن بوده و جب الارث بمن
منتقل شده انه خون نیز عمارتها را کفتش منقش بنا کرده چنین کافر را در چنان جنت بعارت
در آورده ام کافر دستاچر کفت و بروخ را فروغ غیرتا انبکه قاضی مسلمانان دران سرا قدم
رنجه فرماید اکر بدین او صافت بحقیقت اعتراف کنم همراه بدین امر راضی بقاضی دران سرا رفته
تفتیش نمود دارو و طلمی دیکرکون کافر چیده کر نسخه کرفت و کفت اکر چنین مکانها را جنات
تجری من تحتها الانهار دالامر قرار اسلم دارم مومن را جای او را ربود
انکار نمود کفت هذه جنتكم التي كنتم توعدون الکنون کر بهشتی
کشت کفت مرا دران حقیقت از آن نوبت مولوی جان روح پاک عیسی بود
کرم بند کشش وطن سرکین بود پس ای ارباب معرفت هر سرا پرده محبت اوست
دای صاحبان بصیرت دیده آیینه دار طلعت اوست هر کو سراپرده جلال محمد نزول
اجلال دوست بود بر دشمن راه مده و بیکانه را پای رشته مبادا و دیده که عمارتش را ویرانه کند
بخانه کند تا نزاعیان دران رخنه نیارند و هرکه خود اهل سک و خوک و اکه ارو سبحان الله

عجب

عجب مطلبی است جای که ملک انسانی خانه سک خنزیر بکریزد حضرت بیچون را که بمضمون لا یسعنی
ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی المؤمن
منزل است اکر دیکران را دران سرا جای دهی از حضرت الله خاصان در ماده دوری خواهی ماند
مولوی ان دما کر عاشق ماست اجاه یا زبون این ملک و آب سیاه همچنین بر شهوات اند
جهان خواه مال و خواه آب و خواه نان تا دران ملک تافت نور آفتاب تا که
فتح باب زینهار که سرای پر را نفس کافر کیش خویش مسپار و دست تصرفش را کوتاه دار
کر من عفت را در ملک خ ... نه مولوی زانکه او در خانه عقل تو بود کرچه
ملک اوست لیکن شد زبون زانکه او در خانه عقل تو غریب بر در خود سک بود شیر مهیب
تمثیل شخصی بیضه مرغابی را در زیر ماکیانی پرورده تا جوجه اش سر از بیضه بر آورد چون بال
و پرش بر آمد و بحد کمال رسید با مرغان خانکی یکانکی کرفت و هرکاه انهار را باری از بیابان دانه و دانه
نزاع بود بمقتضای فطرت و قابلیت اصلی خود را در آب دریا چه افکنده و از دشمن ایمن شدی تا وقتی
میان مرغان بلا و خاکی نزاعی بود او نیز بجانب ماکیان مرغابیان رخنه پرده با ایشان را در هم شکستی

تا برخی را از نظر فتین در کارزار کارزارش دکشته گشتند و پاره کناره گرفته فرار اختیار کردند چون

آتش فتنه فرو نشست و منار غرب برخواست گیما یا دی وراد آنجه که تو نیز ازان مرغابیانی

چند انکه اظهار محبت که و مروت نمودند ناچار خود را در آب فکندند مرغابیان نیز بر اندند که تو با ما

موافق نیستی و منافق زیستی چه عمری با دشمنان ما دوستی کردی و چون دوستان دشمن

شدند رو بما آورده گفت ای یاران مرا در این ورطه یاری کنید راه و بنیاد رسید که از آغاز تا

انجام از بیم دشمن پناهی ندارم چنین نوشته و گفته مولوی ما درون را

بنگریم و حال را تا برون را ننگریم و قال را بانور از مرغان خاک مرغابیان پاک راه

بنماید و با جمع یاران امتحان در میان آمد از محبت آنها بعداوت بر خواستند جای آشتی نگذاشتند

پس چون معجون انسان را از جزوان و فرشته سرشته و آن تخم مرغابی را در زیر ماکیان خاک

کشته اند او را بهره چند مناسبت است ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم

فی البر والبحر مولوی تو ز کرمنا بنی آدم شدی لا جرم بر خشک و بر تر مرغ

از آنجا که پا را شد دیگر نتیجه محبت نیز یکجا جمع نتواند شد که اجتماع ضدین را انتها عجیب

دلپذیر

دلپذیر و جهان یکتا ازان هوا در نیاز زیرا که در جهان امتحان دیگر خبر و شر از اطراف کشیده نه

از روی مهر و محبت با عاشقان مرغابیان در پای حکومت بر آمد با علامت عیب برند و اگر ز پر مرغابیان خاکی

دل بسته از اخوان شیطان بمغرب قلبت آید هر چند نماز بر روی نیاز آری عداوت پیشه نه

دو دست نگیرند ملکان مولوی است گفته ای عاشق منافق دیار نه باید از تو جهان دگر جز دوستی

دشمنان بسر برده و با دوستان خود دشمنی کرده با آنکه همه روزه از منافقت اعدا محافظت نموده ایم و دشمن

از غیب رنج آن سیمجی را در پناه ما آورده بجواذات از دشمن نشناخته زود محبت را با انتها نبه

مولوی گفت آن گرفتی آن ما اندر اخی حق چند مهمانی نشناختی ما محبت جان و روح افزای تو

ساجدان مخلص با پای تو بار گاه پنج روزه رفتی روز یاران کهن بر تافتی پس ای عشق مجاز

و دشمن نواز ولالت که از خشم تیز برکش وا هیچ را از منصب دان مولوی اقوام زاده این ضعیف

چند بند ازین بوستی را ازرف عاشق آن عاشقان غیب است عاشقان پنج روزه کم کردش هر جا خط

ورخ الا اسم ننند لیک مند انند آب و روغن شده همراه آن مرغابیان روز روز چند تا تو را

در آب حیوان آن گشته حکایت در بیان باهنگ شکاران بود مرده گریان لحظه انتظار ده آن

سگ هر راستی نبودی ور ماهی بگفا و مرده سیلاب اشک آلنده به کوی رفتی لمؤلفه چرا
آیدوست ترک دوستداران گوی و رفتی دل ما را چو زلف خود پریشان گوی و رفتی گسست زنده کرا
تا من در مرحله دیگر مرا بگذار راه خویش یکسان گوی و رفتی چو باد نو بهارت یافتم در رهگذر لیکن چو او
نا بهارم زار و گریان گوی و رفتی ز روی شاه جان تا حجاب تیغ بر فکندی مرا چاک گریبان تا بدامان
گوی و رفتی شخصی به اکار سید و پرسید که این مرده کیست در جواب گفت رفیق
طریق منست که از جوانمردی بمرد زیرا که تا او را از نا مانا نبود با ما سبق فرمود و چون وقت و توانا بردی
جان بر رفت گفت خدا ایش رحمت کناد و ترا در مصیبت او صبر دهاد اکنون بر گوی که درین
بار گران چه داری که از دوش خود بر زمین بگذاری گفت انبانه پر از نان است که از بهر قوت بدن
و سگ شیر اسکن جو سیکنم گفت کاش ازین نان جان حلاوت خورد او اخر دیدی و بدرد فرقتش مبتلا
نگردیدی گفت چند انشراحات بدانستم که نان دهم لیکن آب دیده را یکانت و در راه وسش
روان مولوی گفت خاکت بر سر ای انبان نشکت کآب چشمت کمتر است از نان خشک
لمؤلفه دان سگ را اگت بود بس القرین حوت تر میداری از بار بر جنین بسیار

رفیقان

بر رفیقان طریق دنیا هر چه بسند و نو حسرت را در محبت ایشان بپایان مبادرت که در روز
چون ما از راه در امور خواهد ادت نکنند دیگر آب دیده بر خاک نریزند مولوی وقت صحبت چه
بازند و حریف وقت بیکاری بگذر حق گو الیف این یقین دان که در آخر جمیع ایشان خصم گویند و
عدو گردند تو بمانی با رفیقان اندر لحد لا اند ز فرد خواهان از احد نشان ایشان نیست کار
و جان جهان را از بهر قوت سگ نفس ارند و به دست گیری عقل بسپارند هر جا که پای امتحان
در میان آید پیروان شیطان را بر فرمان حضرت عزت مقدم دارند و محبت دنیا را بر آخرت
مسلم شمارند باشاره الذین یستحبون الحیوة الدنیا علی الآخرة
در ضلال بعید و عذاب شدید بمانند همان به که هر چه یاری ایشان بسیاری او را از تو کناره گیرند دست و ادار
مولوی کین جهان خلق با تو در جهان گر بمانی گنج زر اندر نهان خلق را با تو چنین بد خو کنند
تا ترا ناچار رو آن سو کنند این بگو که روزی پیر زنی بچه فرزند خواسته امروز شد از جوانی
نزد و بیرون آمدی تا بجوانا بار صدق سر مدی عاقبت نه تنها بجز اهل ماندن این که اخر اهل ور اندم
خواندن ایشان او را اخوان دیگر را ایمان تا تو باشی وارث ملک جهان منعی ز تو خواهند از کنج دل

نفرت از وی خواه تا از غم و خلاص رزق از وی جو و از زنده و مرده و هستی از وی جو و از بنگ و خمر

تمثیل مرغی در گندم زار لانه کرده بود و جوجگان پیش پر از بیضه بر آورده هنوز پر و بال نگشوده بودند

که موسم درو در رسیده و آن مرغک برخی از آب و دانه زاری زمانه و حوالی لانه کوشش و جوجگان خود

که روزی در پی روزی پروانه محو اشده و شبانگاه بجای که خود باز آمده بود جوجگانش باز نمائیدی گفتا

هم او از شنیدن گفتند که امروز دهقان مر پسر را گفت که بامداد دوستان را باید طلبید و گندم را

بر چیده خرمن کنیم مرغک گفت غم مدارید که این سخن را حقیقتی نخواهد بود از دوستان و همسایه کرده

نتوانند کشود چنین چند بار از این در گذشت باز جوجگانش بر گذشت و من باز دو نوبه گریه آغاز کردند

که امروز سخن دهقان آن که تا الصبح بهوا دار خویشان و یاری ایشان گندم را بر کنیم و خرمن کنیم

باز آن مرغک برانها را تسلی داد که خویشان بکار ایشان نیایند که از تملق و تعلق اقوام این سخن خوش شد

و توشه فراهم نیاید پس جوجگانش روز دیگر چند آمده بودند تا وقتی فریاد از نهادشان بر آمد که امروز دهقان

بر پسر گفته می‌گفت هر کس با امید مخلوق نشیند از گرسنه خود خورشه نچشند فردا بیا تا بحضرت باری

عز اسمه دامن همت بر کمر زنیم و کشته خود را درو کنیم از فرغ گفت زمان جان بدر بردن است برا

که بعادت

که بعادت دیگر او را جای نفاق و شناخت نیست هر کاری بجای او فیصل پذیرد والمولف چون خدا

بیدی کند در کارها بر دهد از غارها و گلزارها عرض آمده بردن از آرزوها در هر موری که از رگ و نخ

پس ذوق بمخلوق و اعتبار بر عبادگر مایه میلان دل و پیرایه مردمان جاهل است بس حسرت از رنج

دنیا بین بیهوده خوردن بیگانه جاه و پیه شتران بردن و بر ریسمان پوسیده محبت عمر بیان بست مثل آن

هر را از چاه ضلالت شتران بر آوردن مَثَلُ الَّذِينَ اتَّخَذُوا أَوْلِيَاءَ مِن

دُونِ اللَّهِ كَمَثَلِ الْعَنكَبُوتِ اتَّخَذَتْ بَيْتًا وَإِنَّ أَوْهَنَ الْبُيُوتِ

لَبَيْتُ الْعَنكَبُوتِ مولوی مونسی گزین خسی را ز خسی عار آید باشد در او

ان مونسی انس تو با او در دو با کجاست گر بگریزی ز موت زادفات انس قبر بیرون

با بیستان نماند نفرت تو باد پرستان نماند تا آن ای محب منتهی زینه این سجده معبود را

از نگاه هر برگزینی تا از نجره مبارکه بری تو انا خورده نفرت بین و دشمنان دوست را فرار از یوم

يَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ جهت شد تا جانا تو انا بدر بردند مولوی این دم ار یاران

ضد تو زند از تو برگردند و در ضمن روند شکر کن ای قلب بیدار اشد کنند پیش از آنکه حشر

بگذشتی فزون قلب ماندی تا ابد در کدورت حیف بعمر ضایع گذشت پیش از آنکه
روزگار خوری عمر ایشان بپایان آوری از زر اندود مغالطش بکش در جهالت قلب را
کم گوی خوش کلان خوشی در قلبها عاریت است زیر زینت مایه بازینت است زین
سبب سبحان تو آب از آسمان چون ندیدی قرة العین نا دوران حکایت صیادی شبنگاه
پلنگی را شکار خواست خواهش خلاف خاست که در غاری ناپدید گردید که چه کند بحث آن صید بار صیاد را شب
تا بر در غار بار او دست برگشاد و باین امید که سپیده دمش پیدا آرد همه شب نخفت و بسی گفت
لمؤلفه شب فراق کردارم امید صبح دهبا مپیچ چشم من ای خواب فانیم بجبالی
عجب مدار اگر شد دلم رفیقه خیش کز عشق کند شیر را شکار غزالا پس چون سپیده بدمید
دولت استجابت دعا در رسید و دست حاجت برافراشت و بر آمدن آن حیران که در غار
رفته بود از حضرت عزت مسئلت نمود و رهان آن پلنگ از غار سر بدر کرد و دیدار روز صیاد را
از نشاط دید آن کلافت مقاومت نمانده و گریزان و اشک ریزان خداوند خود را بخواند حق تعالی
تا دعا از تو اجابت هم ز تو ایمنی از تو مهابت هم ز تو کیمیا داری که تبدیلش کنی گرچه جوی
خون بعد

خون بود نیلش کنی می نماید نور در نار و نور و رنه دیناکار … پس از ان
که در ظلمت سرای محبت نیاید هر گزنده سگی را آهو چشمی و هر پلنگ تیز چنگی را غزال خوش خط
و خال ما بنیند شبانگاه و عمر را در بیابان خیالش بپایان آورده و صبح وصالش از رخسار
منیر او درخواست که خوانده چون صبح ﴿وَأَشْرَقَتِ الْأَرْضُ بِنُورِ رَبِّهَا﴾ دمید گیسو
﴿وَيَوْمَ يَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ﴾ مژده پذیر مطالب خود را بمحبت حقیقت به آن ظرف
در گذرد ازوی تا گریزد لمؤلفه هر که باشد عاشق معشوق به هست آن معشوق باوی تا ابد
پس چو خون آنکس که هی زردی زند در به بند و باز نخواند گشت تمثیل درویشی
علمه بدست آورده بسی و خوشی صنعت خود را در اظهار محبت آن دیده و رو بدو آورده و گفت
فدای وجودت که بجان جو دران … علم عالم نگوی در او آهسته غرب که بدو آمده
آرزومند است دلم را بوی راست و از برونه چه نمود که مرا از بند غم آزاد و به بند تا خوشنا کنی تا از فیض تو
و محبت ممتاز و سرافراز باشم لمؤلفه برآیم گر چون خاک پای تو باشم زنشاء من که از تو
به جا روی درپا سپید دلها چو نقش قدم در قفای تو باشم رهم تو را هم بدل اقتبا گر چون ذره اند

هوا از تو [illegible] رو با خوشش را در یافت گفت اگر منظور است دفع غم است که شر [illegible]

و پروردگار خود گریز که فَاللّٰهُ خَيْرٌ حَافِظًا و چنانچه مقصود دوست که از پهلوی [illegible]

برای وظیفهٔ روزی از خدا خواه که يَرْزُقُ مَنْ يَشَاءُ و هر گاه از این [illegible] گذشته عاشق [illegible]

و مرا شایستهٔ محبت دانسته خطا کردی خود گیر و عنان جانب [illegible] که بنده [illegible]

بازیست و اورا فایدتی [illegible] پس دوستی ابنای زمان [illegible] طرف [illegible]

از شهوت نفسانیست محبت را فایدتی نیست بمضمون مَنْ أَغْفَلْنَا قَلْبَهُ

عَنْ ذِكْرِنَا وَاتَّبَعَ هَوَاهُ از یاد حق غافل است [illegible]

و خواهش [illegible] لیاقتی نیست و بمدلول لَا تَدْعُ مِنْ دُونِ اللّٰهِ مَا لَا

يَنْفَعُكَ وَلَا يَضُرُّكَ از وجود او [illegible] نفع و ضرری نتواند رسید و [illegible]

[illegible] طریقه [illegible] خواهد بود مولوی [illegible] سلطان عزیز [illegible]

پس [illegible] هما از محبت را بلند پرواز کن و عنان اختیار [illegible] که جانت [illegible]

اوست [illegible] اگر در [illegible] عذر [illegible] آورد و اگر جان [illegible] جانت برد مولوی

کرد

26

گر بگ جان کسیرا و صد جان دهم [illegible] حکایت جوانی را [illegible]

دیدم و در راه انتظار نشسته [illegible] مؤلفت [illegible] چون [illegible]

[illegible] بسر گذشت باز اگر در فراق تو از [illegible] چندان [illegible]

گذشت [illegible] از فراق تو [illegible] پیش خلق [illegible]

در دست [illegible]

[illegible] کنم [illegible] گفت [illegible] نام جانان باید اندر جان نهان

لب بستم [illegible] عاشق صادق را دیدم که از

[illegible]

[illegible] ثَانِيَ اثْنَيْنِ

[illegible] گفت [illegible]

[illegible]

[illegible] مولوی [illegible]

بر زمین افتاد پس سایه وش هیهات سایه‌اش شد سیر و چند آنکه با او به نحو گفت
من از این سخن بهره نبردم بقول کلموا الناس علی قدر عقولهم بیان را آسان کن
گفتم جمال جوانان را زلست و حسن رخسارش به بهار کلوآ چون پیدا نمی برآید ریش او
دیوار اینکه از نقش او بهتر این است که با عالم معنی بر نیاز از کمال جمال و طراز و صالش برخوردار نیم
سخن نیز بهره نیافته روی بر تافت و مدتی در طلبش در تعب بودم و از وصلش را بدست آوردم
در کرامت از گلزار رخسار آتشینش پی شکفته زمانی در گلستان با دیده خار از شب پایش میرفت
بهمین منوال میگذشت و در همان سال از سفری در رسید پس از مراجعت او را بدیدم و پرسیدم
که یار دیرینه است چگونه گفت چنانکه تو گفتی بوی ریش از منبر در گذشته و آنکه ریش یافت
ز مفاکی گذشته شنیده ام انچه لطافت را چه رفت رسید که از دیدنش کراهت دارم و آمدیت
از وی بپرهیزم گفتم جواب همانست که شنیدی ریش بهمین گرد بوی مولوی عاشق
خدا با فریبد عاشق مصنوع خود کار فریبد پس عاشق روی زیبا فاسق باشد بعبادت معشوق دل با جور
کنندم تا که چون آفتاب جمال مطلوب غروب کند دیوار خانه طلعتش ظلمت خود فرو ماند
مغرور در برابه عکسش از دست بپروردن پس هر کس را چشم اشیا زیاز است ظلمت را از نور
دیوار خود

دیوار خود دانسته بخیال جمال جوانان بجای بهره بند المولفه دست زنان بر دامن جیب
دلان چند بند به برزین بجا مصلان تمثیل مهتر برود و غشش او را بر جوی بار که همی برده
مروی چند بتعظیم و تکریمش قیام و اقدام نمود در راهش سینه مالی و خشنودی و شعبه‌اش آوردندی
بهر جا سر بسجده خاک ره بدیده میکشیدند و بهر طرف قدم مینهاد نقش قدمش را بوسه میدادند خود را
از تواضع و حرمت انها باز گرفت و درون خانه بجیده بر زمین میکنجید نظر میکرد الا بشفاعت و قدم نهاد
مگر برات رقص کنان و نعره زنان المولفه کین منم شاخ نشسته صد احترام نخست
راهم سجده گاه خاص و عام شخص علت نخوت و خودبینی او را دانسته گفت آن تسمه‌ایست
که بر جوت خود را انداز و این عزت خر را کنند از بند بلکه بجهة نفعی است که جوهرش را لازم دانسته
بجهة منش گرسته‌اند مثل الذین حملوا التورية ثم لم یحملوها كمثل
الحمار یحمل اسفارا مولوی بیت همچون کعبه از زر است
بار زران همیان که ریسمه ابر است همچنان که قدر تن از جان بود قدر جان از پرتو جانان بود
پس آن که معبر باطن رسیده و خود را شایسته تعظیم و تواضع دانسته‌اند یا قومی که جوانان و جمال ایشان

عزت و اجلال خود بینند آینه همی آورد رنگ هم آب رنگ فرو که نشسته اند خود در
ربانی او ری و از ظلمات جهل معنی عار بینند پس گرد هر که با ایشان مشغول شد به قول اتخذوا
احبارهم ورهبانهم اربابا من دون الله قرین ... زمین
خرانند زیرا که رهزن ایشان چون کوه کاه است که در وی مغز نغز نیست مولف ظاهرش
نغز است و معنی نغز نیست چو زر با مغز است و وی مغز نیست او چو کهی بر نعل ... کتابی تو
لعل آنکه بر کار است بیکار است و پوست وانکه نهان است مغز و جوهر اوست ای
معشوق تو هم ذات نیست و بین بر دنیا همه آفات نیست حکایت میزبان ابا
زاهدی مستجاب الدعوه ارادت ابو استند عاشق که از حضرت اله درخواه که در عالم ... گرانی
فرماید تا بقیت عمر را بفراغت بسر برم دعوتش را اجابت کرد تا بانگ روزگاری چندان
بود روشنی که از حسابش عاجز بود از دست درویشان بفغان و از رقعه ایشان بیجان آمده
دزدان در کمینش نشستند و دوستان بکینش برخواستند ساعتی فراغت نداشت و آنکه بود
بجهت زاهد رفت گفت از محبت دولت حاصلی بجز غدادت ... ندیدم از حضرت عزت

مسئلت

مسئلت نمایم عالم را تکامل مبدل فرماید که علم آموختن از مال اند و حسن و عسرت زیرا که ... ثبت
را بینده و دولتی باینده ... مولفه هر که ... ندارد
در همه عالم غم و وبال ندارد گنج که اما مده زکف که بدارین ... سبب و نقصان زوال ندارد
چندی نگذشت که اموالش بعمارت درویشان پریشان گشت اثر انسش بزوال ... سید
علم را که مایه تفصیلش حوالتش شمرده از منش برد ... دارد ... نقش
رفته و دشمنانش شماتت گرفتند که فلان را ... چندان نعمت که باری تعالی عطا فرموده ...
نکبت مبدل شد اکنون ...
استفهام ...
شد و از ...
... المولفه ...
... قلب ... و زبان لال ندارد ...
حضرت اوست که از آشنایی او باده ...
نقلست مولف ... علم ...

نه که ناپدید از نظر عالم خواص پس نقش بر معصیت حجاب ظلمانی است و تعلق بر طاعت نقاب نورانی از آنجا
که عاشق صادق غیر از دوست از همه یکسوست هم بهره از محبوب حقیقی محجوب بنده و متنوع این هم عوام و خواص
در بازار خصوص مرغوب که حَسَنَاتُ الْاَبْرَارِ سَیِّئَاتُ الْمُقَرَّبِیْنَ شاهد این
مصرع که هر چه از دوست وا مانی چه زشت آن نقش و چه زیبا مراد ما آنست که بر نقش زشت
و زیبا هر دو نه بنده و همت بر بهره جهان پشت پا زنند مولوی هر چه غیر اوست استدراج تست
که به ملک و مال و تخت تاج نیست تمثیل نزد بعضی بزرگی بیمار شد و چون حالت نزعش
نفر سوم همنشینان با حضرت و خویشان صحرا نامه انشا نموده شیر را که پادشاه جانوران را برای عرض
شده هر کرا در عیادتش سعادت همرکاب و عذر را بیابان وی در آورده است چه منتظر از حضور اقدس
حیات و عقده مودت لمولفه اگر که چشم دلت در هوای دیدن ماست بیا که جان ره انتظار
در تن ماست نهاده ایم سر خویشتن به راه وفا که بر حق عزیزان وبال گردن ماست بروزگار ز آیینه سینه
صاف زنیم به دوستیش سپرده ایم که دشمن ماست پس نامه را به پیکی داده باطراف و نشار
و حیوانات صحرا از بز و پیر گاو نشتر روان شد و چون نوبت به باده رسیده از مرض نا نمیه

الکاه

۲۹

الکاه و گوید گفت اگر مقصود پرسش عیادتست بران سعادت میسر نیست زیرا که خود به دو شکم گرفتارم
و وقت رفتارم نمانده هر گاه مقصود پرسش آنست که تجدید عهد مودت کنید و بیخ عداوت برکنید جای
پای آنان که بوی او نشناخته اند بر زمین ظاهر است هر گاه بسلامت مراجعت کنند نشان پای
ایشان را بر زمین بینم خود را به دربار معدلت مدارش خواهم کشید پس هر طبیعت پس از این
حقیقی جان محبوبت که عمری در راه دعوت محبتش سپرده و بسیاری دلش گواه نامه دست و دلبر
محبت اطاعت است به بد اول کُتِبَ عَلَیْهِ اَنَّهُ مَنْ تَوَلَّاهُ فَاَنَّهُ یُضِلُّهُ وَیَهْدِیْهِ
اِلیٰ عَذَابِ السَّعِیْرِ سفرش پرخطر است نزلش در سفر پس انسان کامل آنست که همین
زهر آلود او را نوشیده و از دشمنی اش نکو در چشم پوشیده تا بشنود اِنَّمَا سُلْطَانُهُ عَلَی
الَّذِیْنَ یَتَوَلَّوْنَهُ از عیبش بری و از طعنش برحذر باشد زیرا که از رفیقان بسوی او اثری در
مراجعت ظاهر نگردیده و خبر سلامتی نرسیده مگر آنکه در عذاب ماندند و بهلاکت ابدی گرفتار فَاعْتَبِرُوْا
یَا اُولِی الْاَبْصَارِ مولوی است بر چه زانرو خوانده ام که برادر از پیشینیان
ما ستخوان و بشنو آن گرگان بپرس بگذریم و عبرت گیریم ز خویش حکایت رفیقی گفت که در

به اب جوانان و نهایت نیاز نامه صاحب جمال ریزان خیال لم بود و نمیدانی رهانش منتهای امکان نیستی
چون ماه تمام بر لب بام برآمده بود و مردم چشم را هدف تیر نگاه و نمونه باشد راست ابروی وجه بارت گیسوی بود
امی رقم قضا را در میان من و یار دیواری سد راه و حاجب نگاه بود یا رخ و در ابرار ان دیوار اسوار کرم
نا دستیاری یار بیالا بر آیم و در سایه پرده نقش بر آسایم عقرب با بخشش خم زلفش نجیم ام زیر کجا کو یا
بدامن کشیده و مهر مهرش بر چیدم و لبر طنازش نغمه آغاز کو که عاشق صادق از بلا نپرهیزد و از آزرده
نگریزد و آن درد پیش کرد بخشش عقرب از راه طلب باز ماند و گفتم این سخن را به امیرها و درد کری کرده ق
لنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر
عقرب حرف از دستان من دور کرد بیان که و دیوار خاکیم از حجاب عالم جان بخاطر آورده پس
فراموش کاران الم اعهد الیکم یا بنی آدم ازنا سازکاران لا تعبدوا
الشیطان انه لکم عدو مبین که اطاعت شیاطین محبت معاندین را
پیش نهاد خویش کرده اند چه آنکه از قابلیت فرح جنت بیچون بیفتاد تمام کشتند از آنکه در دشمن
مداوت شاد نشین دمی بر اوراوت عیبی است از غفلت خود تنبیهش کمینه و از تبیعات

ما علام که شمایش می‌بینند ما از دشمن به دوست پیر دارند و به پیوی کوی عشق بنا زده و اگر در وعی الشیشه در استدراج
انداخته مهر و مهر دیدن در باخته است و یکر شش از این تبلیغات عتاب آمیز و الهامات هدایت خیز
بغم ایمان کرد از اسلام جان است تخواهند ذلک بانهم استحبوا الدنیا علی الآخرة
وان الله لا یهدی القوم الظالمین مولوی کرهمه صد هزاران دام و دانه است ایخدا
ما چو مرغان حریص بینوا سیرها ما هر زمان ما را و باز سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز تمثیل
فلانی خرسی برقص آورده و اد باش خرسیده بر خوکو کو کرد و در جمیع فنون ماهر و تعلیم هر حیوانات قادر
نفسم همین بس که جا زوران بیند و دستان از و بستان خنده در شسته قفلم بگوی ان نفسه لهو الفقیر
منم کجان وران در بند و رام منند تمام دیو و دد اند رهبر ای دوام منند حکیمی به انجا رسیده لاف
گزافش را بشنید و گفت اگر خرو انسان نبودی تعلق جوان مباهات نمودی ز رشته بالکه نفس بیرا ابتر
جانوران بسر برده در دستی انهار امایه اعتبار خود شمرده اگر یک تن رستم طبع ادمی بند برفته بلکه معلم
خری ساسایم کراست لهو الفقیر در آمد خود قابل جنس دمی چون به و بسته جنس اشند به چو اب
مان که جنس ها بنزد کن جنس ها واندر ما فزو نقش صحبت ندارد اب و نان زاعتبار هر کس را

جنس دان پس عقعقان کبوتر و باز از برای محبت حق پر شکسته اند و هم بستگان سلسلهٔ عشق
ذوق از قید ادبیت رسته با خط و خال بازی نزده و خار جسته اند و از دم و بال اسپی پا بکار برده
تخته یکا را مو مار او زنده و دیگری را خال اسپند و با شاخ گوسفندان فرق ایمان شکسته و از منقار
خروس ان خار جان خسته اند سگ شکاری را که در صید گرگ خ اسپند خوی صیدش شده و آهوی ختنی را
کم بها وی روند خوش هم بوده اند مطیع صید از پا افتاده و دیدن مزه دارد بس هر کس سیر و مسار
انهار ابجد کمال رسند تا آنکه از طاعت حضرت با نیاز باز مانند عاشقی است منافق ایکه در بزم وفا
چنین گشت زار برا ابیاری بنوعه خر سنت ربا بهشت جان سوز و شعله افروز مولوی ذکر
گرچه اشعار کرد دانه کشتی وایکه مانند ببر در وجود بار او عمر گشت شده در آن عالم بجود او نهفت
مار با مانند عصا را ای کلیم درد ما مانند دوا را ای حکیم تا بجای آن عصا آب منی چون بفکند زشد
آن مردمی بیچ مانند آب آن فرزند را بیچ مانند شکر آن قند را بر کها هم رنگ باشد در نظر مرغها
هر یک بود نوعی دیگر مرغها مانند بیضه از بیضه گرچه از بیضه همی آید پدید باش تا اجزای او
بیضها مرغها زاینده اند در انتها تمثیل حرف لاغر را با استری فربه و دیگری طویله بسته بودند

برابر از مجاورت الاغ باری بار نخوت بدماغ پیچیده و اظهار نجابت با مایه عزت فخار دیده
شعر و زبان میگفت فرزند آن مادیانم که در تازی براق طاق دیگانه زادی شهرهٔ آفاق فهر گزیده
ازهر سمند اصیل هندی سر بود المؤلف خواجه ام زین تیره و خواجه زاده ام صد هنر را بارها اماده ام
با اهمه نسبیه باخر همطویله ام که از لاغری قوت حرکتش نیست خر سر بر آورد و گفت ای فرزند
زاف بافکند ارکه وقتی با مادرت اسفر جعه وا در ابوای نهاده ام از جنب جاق از جای خود حرکت
نکرده قدم از قدم بر نداشت اگر دیده اصل جنت با صفات وجود بیش هم بر بد عاقبت خاتم
بدو مرد از خود بر انما هر مادر را نیز از خود مدان که بار گران از نجابت نتوان برد نه استر را کنیا پاشی
سخن بیان فرخش اورده اکد چند بر فتنه و پهلویش بزد و بمجان بر غب مادیان مغرور بوده تا پیر شد
و آسیا با نام مراد از مرید و در زیر بارهای گران در آورده مولوی پشتش از بار گران صد جا ریش
عاشق وجوهای بروز مرگ خویش در اکمالات نصیحت پدر را بخاطر در اورده و دانست که حق بجانب
و بار گران از نسبت مادیان نتوان بردن پس عقل نجابت و تعشق بیهوده صورت اجداد و قبایر از
زین و دل است و شیرهٔ غافلان بچاه در کشیده ان بار و حملها الانسان آهن یکسا نند و الغات

نجابت را در ولادت نیز دو ابده و نسب خود بکار شمرانند بر و پس هیچکس را در سهر
و نسب مجازی است زیرا که همه را اصل خاکست و نسب آبا باطل که جعلناکم شعوبا
و قبائل لتعارفوا ان اکرمکم عند الله اتقیکم از پس تقی در مقام تحقیق برابر لفظ
نجابت را اجابت بکنم که اگر قوم و قبیلات از طرف حیوانات و جمادات بر شهرت نفرخ اند چون
بر خلاف اوصاف انسانی نسبتی نیست و اگر قضیه برعکس باشد نیز شناسنبتی نه مولوی رح
خاک مرغ ابا هم نشنند لیکن ضد اند آب و روغنند میدر جان اندر تربیت و شرف
بین نیم را که باشد عفیف سبز نیم در سبزه و آب روان زو ببوکه عهد او آمد ازل
نفس تو هاست نقصی رسید و انکه رحمت حق ... حکایت چون پسر نوح
با محالفان بپدر مرافقت ورزید هلاک کرد و ... بر نجات کشتی برگزید نوح را عجب آمد
بران دانست که نجات وی را از قاضی الحاجات مسئلت نمود از حضرت عزت
خطاب رسید که انه لیس من اهلک یعنی او از اهل رحمت و محبت
چنین فرزند را از مهر کندن اولیست مولوی رح چو گرد ... از کرم اندر قطار نیست فرزندان ... گریش

از استاد

از استاد پس از آن نعمت ... سید قریشی را عجب ... آمد
که دنبه و حبشی را ... از اولیا گو نه جعفر را در ... اعمد او ... کنشی کتاب خوانند و ابوذر ...
و دعوای ... است که بنده اول یوم ینفخ فی الصور فلا انساب بینهم ...
بماند وجود پرستان بخاری نجابت را در محبت اولیای حق ... نیست و ... نسبت ... نه
مولوی رح که فرموده یاد از ... که لب و دندان عیسی ... از ... برات ... الفقار
بانوی ... بسیار ... را ... ماند ... حق ... تمثیل ... باور
در کمال ... گفتگو ما ... آغاز بلند پرواز ... همواره ... پادشاهان ...
طرف در خوان ... جایگاه ... بر سر ... گشته ام ... سینه ... بر سر ...
بر روی ... چون خاک ... المؤلف ...
نجابت ... انجام ...
خاک ... با این همه ... خاک ...
ورنه ما خاک ... زبان ... در ... پادشاهان ...

صاحب جاه و منزلتی نیست چنانکه غربت نخواندت ره لت برانند واگر کفنی بر روی سیم جیبان
نشینم نه چنین است بلکه بر چشم چهار پا باشند می نشینم لاف گزاف را بس کن که بر کس
بکس را از در برانند و هر سال شمال توخون بر بستان در هوای سرو بستان برده اند واگر بستان
بدو بر بزرده و سرا داده در خانه است و عزت در شبانه نیست ساز کاری روزگار که باید خود نیست ور
و محبت نفس کافر کیش خویش است نمودی است باید که در حقیقت به خلیقتی بعالم وجود ندارد چنانچه اگر
قصر عمارت چه بنیت شده خشت خاک و خشت خاشاک فراهم آمده واگر بتقریب یار شاهان
خود را گرامی داری و لیکن است که صوت پنداری و هر گاه معاشرت گل عذار انند خار مغیلان نشد و در
گلگون از پیاله خون است و هوس شکیبا را از کار رانده و ان ای بیچاره هیچ کاره انده و از زر
کناره با اگر زر افتی در انها انگند آنسته اند تو زر اسلم نداشته اند کسی که چون بکس زر بستان
برگ با برگ زر است خورد برانها بستن و انها را از خود دانستن خلاصت هوای [illegible] هم این بکک
زنی شادی بکنی ای زر بسته نوبت آزادی بکنی انجه از زر شاد گوی در جهان از فراق آن
چند لیس از زنان حکایت ممسکی زر بسیار اندوخته بود و هر بار آن [illegible] خود را

کو خاکش

کو خاکش بر اساید و نزد او گرد فرو آیش نگار را به [illegible] از دلبر سیمین بر بود و هر بار اش هر
لاله گون منظر بنده آشته بود و در زیر خاک او را از رقیبان پنهان داشته از استیلای عشق و تعشق
هر روز و از انخاک بر آوردی و بجای دیگر پنهان کردی شخصی بر آن وقوف یافته بر او برد و ببرد مرد چنیم
چون بجا رفت قدیم بر سر زر رفته ندید آه از نهاد بر آورد و گریان همی گفت یا مونسی عند وحشتی
یا حاجاتی عند شقتی ای ستاره محبوب و فانی حاجات من اکنون زر از خاک بر آورد دکان
برادر خاک کو بود عار نه براو بگذشت و بر حالش وقوف یافته گفت چرا چنین و سبب اندر خانه نشستی
دور زر هم سنگ تنها که انشی گفت برادر تسلی نمود که ای زر پرست همین سنگ را بجای آن
پنهان کن و چنان پندار که زر است بیت زر از بهر خوردن است بوالحزن برای نهادن چه سنگ و چه
زر پس عاشقان صحبت صاحبقران و مشتاقان منظر زر را که در طلب آن جان بر لب است و هم
در تعب بود ان الذین یکنزون الذهب والفضة ولا ینفقونها فی
سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم نقد شان خزانه زمین و حاصلشان غیر از
رنج نیست اگر در نماز ایستند از خیالش بعید نشستند و اگر ایاک نستعین گوید از آن

استعانت جویند ان دینار و درهم هم یار بت وفادار کز ازکنارشان کناره نگیرد مولوی
زینهار سبب گفت الحمد لله علی ... باوفاتر از عهد بیوه رفیق گر تو نیک و بد باو رسانی در نیوه در رحمه مار
تو پس در سرای باغ که جان خلاصه از محبت و محبوبت دلبر زر را باده و شین نشین و سنده که نشین خشم
درو دی او گذارند که هذا ما کنزتم لانفسکم فذوقوا ما کنتم تکنزون
مولوی بنده بکمر بخش ازاد بیش چند باشی بند سیم و بند زر فعدرا ورغب حومت بشکند
فعدر دور را بیاری برشیند فعدرتو چون زاید از جان و تنست ابچو فرزند بگیر دوانت تمثیل
موشی را در انبار رخنکی پرازبیر گذار افتاد و در او می یافته در میان ان کشنا فتی چون غذا نایاب
دندان دخوزنه خانا ازنا محرمان دیده خورد و خواب برا او حرام دانسته در از منی ترجو بسته بار اقات
برکشاد و روزگاری با تلاش معاش بسر میبرد تا وقتی موشان را بکار به عزم رزم و اهنگ جنگ
بوبهر گوشه گنداری رو دید ندی از انبار خش یاری طلبیده ندی چون ان موش را در جنگ سرسته
و گفته ای برادر در زمان جهاد و هنگام امداد است اینک همگنانت بعوای الذین
ینفقون فی سبیل الله باموالهم و انفسهم دست از مال و جان

شسته

شسته و بایکدیگر پیوسته نه مولوی این چهرا اگر کس می گسترد گر به پیوند د
بهم بالش برد تو نیز از زنج و ستوق تاگردارای یاری کن و در دفع دشمن ما مستان
شفق ترگفت ای برشگان دنیا طلب وای ناقصان بی ادب که قال هر ازجان خود بازداشت
دگر شان ازعالم وحدت بیفکنند عار نه که در مقام فنا فی الله دشمن و دوست بخشش یکسانست
بکتاب برتش دگر به چگونه که شرد بود مرا که بفوای علیکم بالجهاد الاکبر از غزوات
در کنج قناعت اختیار است نه کار زار چه کار است لمولفه چنان ست ای عشقم که شنیدر
نی بینم غیر ازات در دار نه وجود یاری نمی بینم هر چه کرکت ندیدم در او پرتو از لطیف
چه بسیار ست بی لطف گر چه بسیار نمی بینم از بین که ای کنج نشین چه یاری خود وارست
با استین چه سود کاری برآید تا نیز بجای نفس پرداز یده و بگریه بسیار یده گفته خواه بشنا
که ره بیافت به راست بر جو سه موهوم است او را از این لاف گزاف سود و مقصودی
بجز محنت جان شیرین و ضرر زیبت مولوی هر تو از این الوده را نیده اشتی لاجرم ل
راه بر برده اشتی مرد را زدون از عناد کرده رحمت را بود ذوق از ذکر خود کرده انداد

ذکر او روی سخن برد او را فکر او که راه بر فلک اندوز شمس که بعشق اشتغال نموده درس

پس قومی که بکثرت در ایشان و نه بر صفت ایشان نه مولوی بر همه درس تو نکو بینه

بنه را خود در هوا رک بیفزیند چون بر سر شان کمند عشق محبت حکمت چنبر در غم خوار زنیا بیرون مولوی

بر سر کهن ز انکه در خاک نشین جانش خاک باشد بر سرش جای سعادتش را جا دانه و مار در زیر

خاک هر طرف بر خاک را گر دست چاک طالب علم است هر عام و خاص تا کرنا یابد از هر عالم

خوص علم و گفتار بر که آن بیجان بود عاشق روی خریداران بود بار عوی محبت حق کافر طلبی اند

چه عاشق صادق را استحکام امتحان و اتفاق مال و جان هر باز بان یکسانست مولوی

دین تازه روزه و حج و جهاد هم گواهی داد و فت از اعتقاد مایه در بازار این دنیا زرست مایه

دل آن دین چشم ترست رفتن بنده با خواجه کر است کر منم محکوم و این مولای است

حکایت زنهار اشنیدم که بر صاحبدلی جنته بود در شهوت پرستنده رحمت الله اخته

هر چند که دام زلف و دانه خال را در نظرش جلوه کهو انیخ ریزرک با به دام نشر انیست آوردن ناچار

اظهار گرفتاری کرفت و محبت نامه بسیاق عشاق نگاشته ارسال داشت المؤلف

ک

ما در چمن دهر قدت سرو خرامان بر سرو خرامان رخ و زلف لعل ریحان از تاب رخ آب

لبت افزون تو داری خورشید دهر زینت لعل بدخشان کرد فتر خوبان جهان را بکشاید

ای تو کشیده بر سر انها خط بطلان هر حلقه که در سلسله زلف تو باشد چشمی است که در دیدن روی

شده حیران چند است که در بند عشقت گرفتارم و به درد فراقت در آزار بهمان جمالت که مظهر

تجلیات ذو الجلال است قسم که بجز دیدارت نبود مقصودی مثنوی عبث ای نور خدا در نظر

از روی تو ما را بگذار که در روی تو بینیم خدا را مرد عارف نوشته را برخواند و بنوشت داد

که این نامه را با جمیلی طریق الفاته نگاشته و ذوق ملاقات او را دراز انباشته اند زیرا

که وصف عوارضات لذیذ شهوانست همانا که هر انتساخته و با دیگران عشق باخته اند مولوی

وصف چه آنها بود در رنگ زن فزون زان لبستی رنگت و بوداد و زبون پس قلندر آن تلاش هدایت

او باشی که در عرقاب شهوت بخشش محبت پیوسته و بطریقه الحجاز قنطرة الحقیقه حسن

مرور برا انتهای منزل گاه معنوی دانسته اند یا غلط نهاده و از شاهراه صراط المستقیم دور افتاده

بلکه وصال و اتصال شان در درکات جحیم باشد و ان رحیم است مولوی غیر معشوق ار تماشا بود

عشق نبود هرزه سودا ما بود عامه را از عشق هستی او طبق تا بود پروای عشق و صنع رب
هیچکس را بازنان محرم مدار کز مثال این دو پنبه است و شرار حکایت چون محبت
یوسف در تمام وجود زلیخا سرایت کرد شهوت نفسانیش را هیجان آورد و از انجلا بقا خلا از اغیار
حاضر شود نقاب از روی شاهد مقصود برگشود و گفت درد از طلب بیان نتوان نهفت در بر است که
بر آتش عشقت سپند وار در احتراقم از حرارت مهر رویت چون ماه در محاق جز تو
که بوصول وصال خود شعله شوق مرا فرو نشانی از شربت عناب لبت از تاب تبسم برهانی لمؤلفه
همه طاعت دشمن بدو دستی تو دیدیم تو را انجام جز خونین جگر ما نشنیدیم بر بیداد ای بیجای ز زنخ
دست ای بیکس من از کف داده و جز این جای دست بریدیم مرا در این سفر عشق بپر باید جز
آخر که سالهاست در این ره بانتظار رسیدم به دو زنخ چاک دلم را بروز وصل خدا را که من
زدست فی الدنیا در شب فراق در دیدم یوسف را بفحوای هَمَّت بِهِ وَهَمَّ بِهَا طبیعت
مقتضی اجابت بود و لیکن بندای یُوسُفُ أَعْرِضْ عَنْ هَٰذَا دیده به محبت حضرت
سبحان زبان مَعَاذَ اللَّهِ إِنَّهُ رَبِّي أَحْسَنَ مَثْوَايَ بر گشود که مرا و شما را
بهتر از این بستر و جامهٔ دیگر در نظر است اگر طرفة العینی نور انجیات چشم و در ظلمت شهوت نشینیم

دیده دلم را

دیده دلم را از شاه و عالم نور به دو زنند تا نگویی که این سخن را گواهی نیست مرا در آن بارگاه
راهی نه بکشت در مای سینه را بر اهم گشا من و کودک مهد را برصدق گواهی داده مولوی
باز سلطان عزیز کامگار حیف باشد کو کند کبکش شکار پس اجابت دعوت شهوت
کردن ناقص محبت حضرت عزت و از بوای الهی است دیده وجهی را کور کنند و از فیض
حضورش مهجور چه هر خفاش طبیعتی آن خورشید هدایت را نباید و هیچ ماهی
از این ظلمات شهوات سر نتابد مولوی گر زلیخای لطیف باشد یوسفی باید که خواهد
واکند پس عزیز چشم اعتبار باز کن و خود را از نور ایمان در ظلمت خسران منداز
که حسن صوری نظرگاه چشم راست و دیده دولت را جمال ابلاد دیگر در نظر مولوی
حسن صد یوسف جمال ذو الجلال ای کم از زن شو فدای آن جمال بو که تیغ عشقش از تیک
زنان صد هزاران جان نگر دست زنان گرچه رخنه نیست در عالم پدید خیره یوسف
واری باید دیده تا کشاید قفل و در نه پدید از غنو تو پی جای شتاب از جا مشو اندر اندر جهان ممتحن
هیچ سیدان عزیزان اندر گزیده تا تا تو را مجنب زنین ره پیر راه بار از فتنت تمثیلک

دشتبانان را دختری بود بغایت صاحب حسن و جمال آهوی چشمش شیردلان را خسته داشت
و گیسوی کمندوشش آزادگان را بسته در دولاب آن دشتبان بیشه نوشیری در پا طره را از آن
دشت گذشتن ناگاه نگاهش بر آن دختر افتاده عنان از دست بداد مولوی بهر صیدی میشداد
در کوه و دشت ناگهان در دام عشق او بسته گشت قوت محبت چنانش تا زان گونه که
طاقت مقاومتش نماند گریزان افتان و خیزان خود را بچشمه کشیده و در اندیشه خیال وصال او شب
تعنو و زبان حالش بدین مقالت مترنم بود لمؤلفه با زن دست بر آن زلف کره گیر ابدال با چه
دیوانه بند پای زنجیر ابدال کر زو ز راه چشم وی از راه بر وفیت عجب که از آن آهوی وحشی بر بند شیر ابدال
عشق او بر شیر هم راست نیاید هرگز پیش ابروش کمین قسب شمشیر ابدال پس چون سپیده
بدمید بکام استکمال خیال وصال دختر بنزد دشتبان رفته چنانچه گفته اند بیت جام و رسن
کند صلابت عشق چنان کشد که شیر را جهاز در بستی چون مدعای خود را بزبان عجز و انکسار که
شیوهٔ عاشقان خاکسار است بیان نمود دشتبان از تقریر شیر بکه بیان فرو برده با خود اندیشید
که اگر دست رد بر سینه املش نهد بیم جانست و اگر بنده عاشقش نماید درد بی درمان شیر را تنبیه کرد

دفع کوان

دفع کوان صلاح دیده لمؤلفه زرکو بازوی زور سپهر را بشکسته پنجه شیر را کف صعب
تو مرا موجب افتخار و مایه اعتبار است لیکن اندام در این دختر که از برگ گل لطیف تر است در
وقت بوس و کنار از نجابت بکه شود از دندانت آزرده گردد اگر از ناخن و دندان عهدی بکنی دختر
بتو سپارم و نشست و ارم شیر از کمال دلیری و استیلای محبت عاشقش را مغتنم شمرده سر در دست
فرا داشت تا دشتبان دندانش را یکایک بر کند و سر پنجه اش را در هم شکست القصه وقت
غنیمت دانسته تبری برداشته زد که ناسیانش بیدو شیر شکار بر روی افکنده نام او را ابدیه
پس عشق چو ناگه شیر مردان جهان را بهلاکت ابدی افکنده و معشوق شهوانی و دندان عقل و پنجه ایمان
درشکند مولوی صورتش جنت معنی دوزخی است افعی پر زهر و نقشش کرخی است
هر کس بیاید چنین ماری دل از دست داده است اگر همه جان دهد که از زخم جانان زهد مولوی
در عذاب منکر است آن جان او کز دم غم در هوای غزلان او ای عاشق روی زیبا دو فرشته آب
در نگت میولاد دیده کشاده قدمی برنزان تا چند خبری و از عالم انسان ناخبر مولوی آخر آدم
زادهٔ ای ناخلف چند پنداری تو پستی را شرف چند باشی عاشق صورت بگو طالب معنی

چند باشی عاشق نقش سبو بگذر از نقش سبو رو آب جو صورتش دیدی ز معنی غافلی از صدف دُر را
گزین گر عاقلی این صدفهای قوالب در جهان گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان لیک اندر هر صدف
نبود گهر چشم بگشا در دل هر یک نگر گر بصورت رست ای پاشم تو هست صد چندان که
نقش چشم تو لیک پا شبیه نامد بر زبان گر همه اعضا چشم آمد گزین تمثیل مبارزا
هر کو هیچ بدام افتاد از آتش باد و دود کاک افکنده های تب التهاب بیاورده گفت امیر خان بیدار
که یک های خوردنی بخورد و چندان لذتها ببرد بعد از یک لقمه شهوانی بر گزیند و در آب افکند تا نگاه
دیگر چندان غم و بدانست در ایام مراقبه کمال و توبه زوال است و از خطی کامل حاصل موتوا
ترک لذتها و شهوتها سخاست هر که در شهوت فرو شد بر نخاست این سخاوت شاخ سروست از
باغ بهشت وای آن کز کف چنین شاخی بهشت صبا گفت ای ما های از عروت که شنیگر
دهنت را فرو گرفته مرا شهوت چو الماد در او خواهش نفسانیست اکنون مرا از لقمه شهوانی امالک گشتن
موجب بزرگ گشتن است از این ترک لذتها گفتن بعالم انسانی رفتن خواهد بود زیرا که از خود بسته
و از سر پرستی موتوا نیست بیرون بنشود که من بنده و ذات کهنه بیرون نکن که رست سیمرغ است هر که

بزنی

بزنی بزنی با او تیغ مرد هر که او تن را پرستد جان نبرد پس نقصان عشق شهوانی دلیل از وی تا
ایمانست دفعه آن این موجب کمال آن چنانچه آدمی در هر مقام برزخی باید در هر عجب
بیزار و فنا طلبد و در قطع علایق جسمانی که حجاب ظلمانی است عالم انوار الهی را باید و بمضمون موتوا
قبل ان تموتوا زنده کانا و بیرون افتاده را مرف حیات جاوید انما تا یابد که در این خرابه اباد جاوید در این
بیعت شاه بهات موتوا [illegible] هیچ کس را ننمود او فنا نیست ره در بارگاه کبریا ره دیده آ
پیش از اینها از مرگ ناخوش ما شنیدم رحمت جان داشت ما چندان مرا که در کوری در دی چنان مرگ
که در ذی [illegible] حکایت کور که مار بر سر دی برف ماری افسرده دید و از شدت برودت سرد
نقش افگار رشی الشتی [illegible] گشته بدست برگرفت و از نقش آن برای گمان تقویم بیحاب
بازی کنان بخانه در آورد تا بر آتش گرم کند مار درشتی افسرده در شتی ایکوفت آن طفل را
از اول مار رنگین و بار نازنین خوگر بگذر گریکنان همکفت [illegible] چو ذره بر دوزن تابان آفتاب جلیا
پری وشی ملک آمیز بشی نجسته خصال بچهرتم که زمهر زمانه در چه گریزم کنون که در کف من نیست یار
خوش خط و خال پس یا او شباهت نقش خط و خال و حال نقش که رنگ ما دانند که برای ایست

بازی [illegible] از حسنه بر یکدیگر تفاخر کنند که إنما الدنيا لعب ولهو وتفاخر بينكم آنان
که به خوان شیطان و نفس فرمان آن دشمن جان را از که به بازیچه سپهر [illegible] عجب برده و بر آتش عشق
کرم [illegible] حکمت جاوید را خریده و دشمن خود را به دوستی برگزیده‌اند يا أيها الذين آمنوا
لا تتخذوا عدوي وعدوكم أولياء تلقون إليهم بالمودة
خانواده رسالت که ایمان یمن است نه اطفال خود را راه کمال نمود از یاری این مار بر حذر و خارج
فرمود مولوی زانکه نقش ظاهر و باطن جداست یار و همسایه و همجنس [illegible] است تا توانی
می‌گریز از یار بد یار بد بدتر بود از مار بد مار بد تنها تو را بر جان زند یار بد بر جان و بر ایمان زند
تمثیل [illegible] روزی زاغ [illegible] نشسته با [illegible] خروس [illegible] از بوم [illegible] کرده
را با که به دیده خواست با [illegible] از خروس [illegible] بیچاره [illegible] رفت و گفت
در این سفر [illegible] یا غریب زشت [illegible] یکی پاره گوشت سرخ بر سر داشت که آن را تاج
زرین پنداشت [illegible] چون [illegible] آن حیوان و دیگر [illegible]
نیکت منظر و در شباهت با برادر خویش [illegible] طبع [illegible] آرام و صبر [illegible]

وجود

وجود لذة الغضب هر آنکس که نظر و دیدت آن شیرین شمایل را بود از جان [illegible] اگر چون پرواز
کنم [illegible] را می‌خواهم که دست [illegible] من شود [illegible] بامید [illegible] هر روز [illegible] را
خواستم [illegible] ادم از کراهت منظر و قباحت منظر آن حیوان زشت
زشت [illegible] زاغ [illegible] که ای فرزند [illegible] هنوز دشمن [illegible]
دانسته زشت را از زیبا فرق نتوانسته مولوی [illegible] صورت نهان [illegible]
از دشمن نشناخت آنکه بحکمت [illegible] کار است که بقدر آن [illegible] مقتضای
طبیعت است با سایر [illegible] خوردن [illegible] علامات [illegible]
و [illegible] فرو برده [illegible] مرحوم شده [illegible] برادر [illegible] جوان [illegible]
در [illegible] ملعون [illegible] زن و دشمن [illegible] خروس است [illegible] هرگز خلاف انصاف [illegible]
دیده [illegible] شنیده ایم مولوی پس بدان که صورت خوب و نکو با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر چون بود خلقش نکو در پاش میر صورت ظاهر فنا گردد بدان عالم
معنی بماند جاودان پس [illegible] که [illegible] زشت را از زیبا ندانند و اعدا را از احبا فرق نتوانند عیسی

عقوی

ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم وعسی ان تحبوا شیئا وهو
شر لکم والله یعلم وانتم لا تعلمون اگرچه [illegible]
[illegible] مولوی [illegible]
[illegible] انهم اتخذوا الشیاطین اولیاء
من دون الله ویحسبون انهم مهتدون [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible] در عالم خیال [illegible] و یا لیت
بینی وبینک بعد المشرقین [illegible] مولوی جسمها چون [illegible]
[illegible]
[illegible] حکایت [illegible]
[illegible]
[illegible]

دردل

دردل [illegible] در عالم خیال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] مولوی [illegible]
[illegible] پس [illegible]
خیالها از حقیقت [illegible] در عالم خیال [illegible]
[illegible] مولوی [illegible]
پس ز شهوت ریزد او با دیو آب گشت بیدار آن خیال از وی گریخت تخم را بیهوده اندر
شوره ریخت [illegible] پس عاشقان [illegible]
[illegible]

[illegible]

عنقریب است که در خدمت به اهریمان محبت الهی خوار و بیمقدار مانند یوم یقول نادوا

شرکائی الذین زعمتم فدعوهم فلم یستجیبوا لهم مولوی میفرماید در تفاوت از سراب پای

نوری نزدیکست بود جز سراب پیش چشم ز خیال جادو زرد همچنان پشه که میراند ز هم کز خیال نقره و فرزند و

زن که خیالی دو اتصال بود او کنون همین بر رو بالای چنین تخیلها همین بکن کاه این تفصیلها

حکایت خواجه را غلامی زشت و دختری نیکو سرشت بود چون بچه بکمال رسید و او را بجمال و آوازه

اعیان آن بلد نامزد کردند غلام را عشقی در مزاج بهم رسید که علاجش میسر نبود مولوی هیچ بودن داد

بیگاه است علت او را طبیبی کم شناخت عشقی که نیکفتی که زحجش انتخواست وار و درزن

درد دهی طلب است همچنان ست لازم درد وجودش میرم بود وقتی که درد درون خود را بنوا ان

در میان نهاد که مرا از برای خوکان آن بنو که باد و چون این خانه زاد دختر به بیگانه داده خواتون بصبح و به

خواجه در پرستاری چو دل ارشش پرداخت و گفت مولوی مانند انستیم ای خوشش شیر زر

چون به انستیم تو او ماتری خوشش باش که بمضمون الاقرب یمنع الابعد رسنه از بهت

او را باز پیوندیم غلام را خیال وصال بر حسب تقریب طبیعت شد و باندک مدت صحت یافت پس خواجه

معالجه

معالجه مرض نفسانی او عشق شهوانیش پرداخت چون از نظر ایشان را انصاف قسمت غلام را جانانه و فارر

دامودی راجا دیر براکوشش بجز انگشت و دست عروسی او در شبی نهان تا همه شب و بیدارا

نگاه هنوز نرسیده و ندمیده و بود که غلام را بکام فرستاد پس از ان راجت دختر خود او درکمال زیب و فر و زر و زیور

جلوه گر کرد غلام از دیدن عروس چون بسکو بی بغراق و زنخ از بطلاق درداد مولوی گفت کس را خو مبادا

انقلاب چون قریب نشین عروس بغل روز رد سه روزی خوان تمام طلا گیر زشت شب بر از کبر خر

همچنین جمله نعیم این جهان بس خوش است از ره پیش از امتحان پس معشوق و سیمو و سبب در ان

درون او کیان نما دروار تیش زیب و زینت درد و صیش اسیب ذکر ریزان زن صفتان است وعشق قسمت

لعیبان که در اشتیاق و صالش خبر شده و در فراق جمالش همچنانچه زنان را نقصان عقل و حب بالغ

شهوت مولوی وصف چرا انو در زنان فزون لاجرم در رنگ و باشه زبون این مردان را

برهین درد دست رفع عقل عقل راپاک طلب نوازنده که نیست دل و درد همین پیش ذکر در تنور

سر مردان ابرخر پس چرا نار آتش شهوت را باب عقل فرو نشانند مرد بیست کامل را نور ذکر یکی به

نفسانیش بهمت چرا اکنش نه زنان است جای مولوی ایکوش آنکس که عقلش نبود نفس رستش نش

ماده مضطر بود حکایت چون پیسر عجم برابر ظاهر نظر افتاد چون از دست بداد عقل شد آنکه بطلب شتر را

از همه زبان آورده اظهار گرفتاری کو بیکفت لمن الغیب از عشقت ای صنم غم دور حساب حبیب با دل
آتشین از ترس عذاب حبیب جنیم نور از روزن مهر و سپیدم دنیا یکبار دو صد هزار [illegible]
عذاب حبیب بازای در کنار دریا کشم کناره را جانا که وصل دوست نه راحت حبیب معشوقه
سوز و آتش طنازی [illegible] که یار را هر که کار سهل نیست اگر فقط صورت مهم وی و بهره جان دل
بکو نهی دامن وصل را بدست تو آمد او ز دل در بدل مال جهان وقتی اسیر زندان کر بر بند و بار لبش [illegible]
عاشق فاش نگفت راز جسد عاقبت چون وصالش را بهر آن شنیع حال یافت نظر دور منظور نفس
[illegible] همه شب نخفت و میکفت ما بشه که هر شب هجران بپایان رسد در دو وصال از در در آید [illegible]
شاه در گنج در حال انتظار همه شب بیدار ده با حضرت عزت در این مسئلت که عاشق آن شوخ را
فزون کن و ملاقات خود را بر من میسر فرما خوش آنکه این شب را سحر و از عالم از این ظاهر نمود
مولوی [illegible] ناریان [illegible] زبان [illegible] نبود ظاهر پرستان روز ان
نبود باطن پرستان روز ایشان وَاِنَّ الظّالِمینَ بَعضُهُم اَولیاءُ بَعضٍ وَاللّهُ وَلیُّ
المُتَّقین پس محبت [illegible] که [illegible] طریقت بر دان خدمت بداشتن [illegible]

اشد

اشدّ کفراً و نفاقاً پس بمضمون الخَبیثاتُ لِلخَبیثینَ وَالطَّیِّباتُ
لِلطَّیِّبینَ آتش محبت را فاسد و بازار عشق را کاسد [illegible] که از صد [illegible] از شعله [illegible]
و ظلمت [illegible] از [illegible] پس [illegible] محبت بازگشت [illegible] محبوب اوست مولوی
[illegible] سلطان برد [illegible] گورستان برد [illegible] که عاشقی [illegible] عاشق آن
[illegible] دست [illegible] خار و خس [illegible] آب و بادی [illegible]
[illegible] برگشت [illegible] در [illegible] زمین [illegible] از زمین [illegible]
[illegible] جاهلان آخر [illegible] حکایت دفتر [illegible]
که [illegible] حبیب را رقیب [illegible] کرده [illegible] و [illegible]
[illegible] طاقت [illegible] از راه [illegible] از آتش [illegible]
[illegible] دیگر که [illegible] از میدان [illegible] آرام [illegible]
[illegible] انداخته [illegible]
که [illegible] عاشقانه [illegible] نظر [illegible] الولف [illegible] صحبت [illegible]

عجب شاه وگدا ایم یکجا ز برانش حسرت لب خندیم عاشق که باو ز آشنا هم قضا را خود شد

باشش بکار رسیده و اورا در ربود وان مسکین جوان سبز و سرخ بس خسته که از اندوه نشسته بود آمده

و از سرکت پر شباب ان دو صد حبیب کام ازانش که با شهوت هم اندوه دیده عبرتش را پرشیده و غم شنید

که همین محبت شهوانی موجب عداوت جاودانه وهلاکت دشمن هرکه با خود او در شعار نفس بجان

دیده و اورا در رود ان سک با جان پس عشق نفسانی ناشناخته صفات بر روحانیت هر محبت منتهی بر حسب

عداوت ثمری ست چنانچه ابنای زمان در دوستی زنان به دشمنی خوکرسته اند و بنا حق خون یکدیگر

روی نفس مطمئنه را خسته هو الله خواجه ما شب بر در کاشانه چاریخ زانکه سروی در دلش که راست

باغ ای با جمالی گشته فتنه ریش اندر ای او بسر مهرویی خویشش که و اینک جمالی خود سیاه

تا که شب آید بوسه بر روی او زهی خسران که عمر گران بهارا در طلب رضای اعدا مصروف داشته

در فتنه رفته جان و ایمان را برسر آن که داشته اند همه شب در لهو و لعب بیدارند و همه روز در طلب

زر سیماب وار بیقرار از غفلت خود تحقیق و نه بر عمر گذشته تاسفی هو الله بر یک سر را ریخت

بنشسته از پوستین این سگان ببر اطلس پوشش بین عشقشان وحرص شان و رنج و زر و سیم

بچون

چون لبش سکت چنین جز بنیز جوانمرد کار امروز نبود ایشگین و از عجب تحیر حال ازین عاشق بر گیتی هو الله

بیش ازان که بام بیرون در رسید کو بخت بنده بمجلس رسید بجای خون ریختم تو وقت برکنار

ادم حکایت امردی را طفلی کلان بود وفاتی بوز زن جمیل انگار ریشان و کریم جولان

خودانست اگر روز اسی در فتنه اش فتاده بود چون نفسانی در فتنه اش بیند بغیر الذین فی

قلوبهم مرض فزادهم الله مرضا درد در دو نشان بهم دم درزاید بود چنانچه گفته اند المولفه

زینده ارم شب بیمار عشقم سحر کرد تمر جان بر لب نهاد آن ز پیر کرد یاد شیخ بر عشقش درد اوایم

با خندان که مانند بخت زر و زر کرد بر چین آنکه نیکویی بسکه بر روی نگارا که نوان دیده بر دار نشسته

لعل بیدار کرد جوان بهجان عجب قند بس سبز و رشد بدین خوبی بود تا در بهار جوانا که نگار شهوانی جانش

نصیحه کرده و سبز خطش بدیده مکس ان لب شیرین بزد اهوسان عجب بخشش کناره گرفته خوش ت

اعتبارش بذلت و خواری مبدل شده روزی تنها به بعضی انجا با غبار نا را بدید که بر دیوار خار چیده

و از تماشای سیان باغ فراغ جستی جوان را غنیمت بجا طراوسیده گفت اگر مرا چند از نش خون بگذارد

دیگر خار بر دیوار بیدند کی بیش ترحب تعرض نخواهم المولفه به روی خوب خط اتی به اید تر نه

بوالهوسان زود بر جو ابر ببین و گرچه خار به دار یخ جنبانیش رونه هر تماشایی نسازد گلشن بسیار
سرو قامت سیمین عذار دخواران عاشق کمند از کرشمه بر انگیخت شهوت ناکرده ان را از اشتر و آتش
دلدار او موجب ابروی خود دانسته اهش دار که مستی صورت پرستان در کوی خمار است و مهوشان
چون حسن نا پایدار جنبد بوالهوس را زحمت حظ نه بپاینده است معنی اوش بسیار برگ
بنده است وای گونه نظران بیدل دور از گوشان باد دلی گرد روز شب در آرزوی بوسیدن رخ
وزلف پریشان سرگردانیده و آن آبان کساف را جهان خوانیده چه آن است از آن که طلعت کلاهش
از کثرت خوشت چه شب بکشش در سودا افزون چه و خالت از آنکه عقرب سبزی بجعدش از سنگ
ابرو است امید بهشت جمالش را زوال در وی بیا لمؤلفه تا بکی بشگفت فزون رونق شاداب
ان گلی را که باین خار رخسان پیوند است پیدا است که استغفار محبت و شعله شهوت را باب و بیدار
فرو نشانید نشانید درخت خار را به بار بار خواهید گذاشت لمؤلفه همچو پروانه زوار آن نار را نور دیده
بت انگو بارا چه بوس و کنار آن آتش رخسار معنی تَلفَحُ وُجُوهَهُمُ النّارُ است و آن دو دار
ان زلف خونخوار مایه هزار عقرب و مار مولوی این علامت چو مار دگر است مار دگرم کود و گیر دوست
الحمد

المحذر ای نقصان زران کرمی که بعد و محبت آمده از مرحکایت جوانا که در نقش جمالش کار ودست
بکار رفته بود ان بر زنان مهر رویش را بجان پذیرفته چنانچه گفته اند لمؤلفه سرو سنبر شکین بر مکین دارد
باغبان سرو چمن زین ره که این دارد جام ساقی و لب یار را سبکی نخشند لیکن قبر باده تلخ این شیرین دارد
چون بهشت ذوالجلالش بر آمده و خار رخسار به از رشتن و بیرون گرفت روزی در مجمع ظریفان نشسته بود و بر بهان
دل بسته یکی از آن میان ایم حدیث شیخ را بر سپیل مطایبه بر خوانده که دشمنان دانسته بود که پریش
به آه دانستن نافت است که بر آید شنیده ام که جوان سیمتن که و خمار بر روی نهاد که مو بر ریشش بر سینه بر ریشش شد
از آن جراحت قباحت منظرش به غرور و شکن زلفش در رویش چه بیاید که حکیمی ظریف بر او را به دید و گفت مگر
ندانسته بودی که ریش غایت جمال است و نهایت اهل مروی که موی زنخ را اسبزه و بجوزه اینست لا محوزه مولوی آنکه
ابجوزه چند گوسفند با قضا نقد جوانی رها مکن بالخصی پس هر احوال را زوال است و دل بستن این در بار
در هر رنج بمانی زشتی نه نفعت است بهر جوانان ببین زشتی مولوی آن زهر گذاشت ابد به ماه وار شد به ببار
همچون بتی بهار رنگ لاله گشت رنگ زعفران روز بر گشته چون زهره رنان موی بر او اسب پرت
از بیم مرگ جدا اعضا زرد و از آن هم سبز برگ کرم درنج درخت تنم فنا باید شش برکنده و بر آتش نهاد

زهی بیچاره آن زنده که این انسان را در بست که به کمال از زوال و تغییر احوال دریافت مولوی اختران تنها

بر چار طاق لحظه لحظه بشتابی احتراق این زمین با سکون با ادب اندر آرد زلزلش در لرز تب

این هوا با روح آمد مقترن چون قضا آمد وبا گشت و عفن آب خوش کو روح را همشیره شد در غدیری زرد و

تلخ و تیره شد جزو بزرگان که اند جستن علت و چون حال فرزندان او است چون کلیات را رنجست

و درد جزو ایشان چون نباشد رنگ زرد خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع ز آب و خاک و آتش و

باد است جمع زنده کالانسان آشتی ضدهاست مرگ آن کو در میانشان جنگهاست چونکه هر یک زنده را

چاره نیست جز درگ از خوبان که چاره ایست که سعدان را زهر اسکشند اگر قدرت از را

بس ای عزیز در پناه قیوم که از عقبش ... برابر کنی و خود را در آب حیات جان و جهان

افسکی مولوی بر امید زنده کن اجتهاد کم مکن روزی روزگار حکایت بت پرستی

بتی چوبین حسب الارث ابا و اجداد به دست افتاده چنان گران که کمیش ... مهتر ... عطایش

میان بسته و با امید عطایش نشسته وقتی مر او را حاجتی پیش آمده روی به عبادت معبود خود در خواست

همه شب نخفت و میگفت لمؤلفه ... نیست را در دو جهان الصنم جز تو امید وار الصنم

سیم و زرم

45

سیم و زرم نیست و ادار هست نیست دریغ از سر و جان ای صنم شب به بیداری و روز زاری

زاری ... چند اگر خدمت بکرد عنایت نبود ... یا رب میگفت ... شنید روز

فاقتش طاق شده آن سنگین ... بر زمین زده تا در هم شکست و جواهری که در آن نهفته بود

فرو ریخته آمد ... مولوی ... طلاق ...

بروی ... أَيُشْرِكُونَ مَا لَا يَخْلُقُ شَيْئًا وَهُمْ يُخْلَقُونَ

وَلَا يَسْتَطِيعُونَ لَهُمْ نَصْرًا وَلَا أَنْفُسَهُمْ يَنْصُرُونَ بس ...

... را در قضای حاجت ... إِنَّ الَّذِينَ تَدْعُونَ مِنْ

دُونِ اللَّهِ عِبَادٌ أَمْثَالُكُمْ فَادْعُوهُمْ فَلْيَسْتَجِيبُوا لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ

صَادِقِينَ بارها در کارهای جهان ... این اصنام را امتحان ... اجابت دعوت

و رفع حاجت ... همه ... بسته اند و هرچه خواسته ...

گره ... چاره ... خدا ... نیست وما

کَانَ مِنْ دُونِ اللَّهِ وَلِيًّا وَلَا نَصِيرًا ...

نهان را صد محبوب مطلوب خود دان و این نیستی را عین هستی شمار هو الباقی این چند بار
که هر کس عقل هست روز و شب در جستجوی نیست است در که اما طالب جاه کو نیست
در دکانها طالب سود کو نیست در مزارع طالب و خط که نیست در مدارس طالب کلاه نیست
هستها را در پس افکنده اند نیستها را طالب و بنده اند زانکه کان و مخزن صنع خدا
نیست غیر از نیستی در انجلا جهت بنا و نقش ناساخته گشته و بران سقفها انداخته چون
امید نالات نرد بر هیچ چیند با انس طمع استیز جیبت حکایت تاجر زر
سفارت دریا مهار رفتا و داشت رفته رفته مایه اش بالا و خانه اش آباد شد بر نیاشیش بجهت
مبدل گشت و دولتش از حساب در گذشت روزی در مقام تحقیق بر آمد و گفت ای برادر زر را چندین دولت
بر من مگر بیاری حضرت باری گنجی داد و درّ را از روی آب پیدا گوی یا دولت قارون زر از زیر خاک بر آورد
گفت تمنایت استماع [illegible] و ختم بلکه تکرار و آنها خود بکرم دیدم و دخر ختم چه عجب که در هیچ سفرم ضرری ترتیب نشد
که هر بار بشن فراست و [illegible] طوفان چنان شبنم باران است [illegible] کشتی بیران
المؤلف [illegible] من بسی خوشش دارم این نوا لیس للانسان الا ما سعی خود [illegible] را [illegible]

دگرگون

دگرگون [illegible] گردان است [illegible] و همچنان بر [illegible] بود بار دیگر بار سفر بسته
با تمام سرمایه خود در کشتی نشست قضا را بادی مخالف برخاست چنان طوفانی شد که کشتی از گون گشت
[illegible] از سر ما خدا و رکه کشتی [illegible] برش با بود قضا را بر تخته کشتیش در چهار موج [illegible] شد و خود
بمضمون اذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین دست به [illegible]
زد تا خلاص شد و نیم جانی به ساحل کشید از سفر باز گشت به صورت درویشان و کسوت ایشان زمانه
تجارت و نه قوه سفارت [illegible] در معرض زوال و [illegible] کمال در ارکان [illegible] برادر گذر افتاد
بر صورت احوالش وقوف یافت گفت ای برادر در این سفر چه سود آوردی و چه [illegible] را
در بار که آن کشتی [illegible] خود را همراه نداشتی گفت ای برادر آنچه بر جاست [illegible] است
[illegible] بر تقدیرش موافق نیاید گفت بلی اکنون که دیده خود [illegible] انتقام برادر [illegible] دیده
که خدا بی از خواستن من نیاید هو الباقی ادبی چون گشت [illegible] و باران میبرد هر جا که خواهد باد را
ما همه شیران ولی شیر علم حمله مان از باد باشد دم بدم حمله مان از باد و ناپیداست باد جان فدای آنکه
ناپیداست باد [illegible] پس تب برستان نفس [illegible] و عاشقان معشوق [illegible] خویش را چنین تقدیر

موافقت که انجام مهام را از اهتمام خود دانند غافل از آنند که عجز و افتقار مخلوق در قضای حق تعالی که منشأ

رضای او است ... تُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ و زمام مهام در کف

قدرت حضرت عزت است و کار کنان [illegible] که در تربیت و تنزل زمینیان [illegible]

دنی او است مولوی ... آفتاب ... فلک ... عقول ... نفوس ... ملک ... حکم او و در فرمان

او است ... چوگان او است ... [illegible]

دانگشت ... [illegible] ... منزل سعادت است — میان

[illegible]

[illegible]

مولوی ... در کار دنیا ... در کار عقبی ... [illegible]

[illegible] مولوی [illegible]

[illegible]

[illegible]

به بوشس

بوشس ... [illegible]

[illegible] مولوی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت

یکی از روستائیان را ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سه روز چند باری با سگان شکاری برنشسته قدم در صحرای روستا نهاد که اشتر و اسب و گاو با بقیه رمه صحرا کرده
و دختر روستا را که برده فانش در باغ زیبا بار رسته بود در کنار نشانیده آبیاری نمود پس از فراغ
بسیر باغ قدم نهاده حال زنانش نامحرم گرفته نامه بدوستان الکه کوب ستم اسباب شده و از غوغاش
اثر بر ظاهر نیامده و راه خویش در پیش گرفته بر فتند روستا باغ را خراب و جگر کشته را نابدید
از انداخت بر خود درست گرفت مضمون این آیه مداومت کرد یَدْعُو لَمَنْ ضَرُّهُ أَقْرَبُ
مِنْ نَفْعِهِ لَبِئْسَ الْمَوْلَى وَلَبِئْسَ الْعَشِيرُ پس آنکه دشمن مخلوق را دستگیر در ماند و کار آسنه
بر دوستی دشمنان جاه بسته مولوی عز حق جمله عده و نه ادب صحبت با عدو از ادب نیکو رفت
تا گوست اگر در این مقامات بار اقامت بیفشارد در طی طریق رفیق عوام کالانعام بل هم اضل انما یحفظ
کنم کم هر کس بچشم داشت یاری رو به دوستداری او رود و در قضای حاجت خود ساعت کند او را نیز
چون خود بنده و مضمون وَالَّذِينَ يَدْعُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ لَا يَخْلُقُونَ
شَيْئًا وَهُمْ يُخْلَقُونَ در اجابت دعوت فرو مانده و دیده ست مولوی همچنین پرتو
چون پروانگان کو دویی بر زبان اندر جهان خویشتن بر آتشی بر ریزند کو شمع خود طراز میکند

ولیکن

٤٨

ولیکن عاقبت کارشان ضَعُفَ الطَّالِبُ وَالْمَطْلُوبُ است و هزار عجب از مجذوب
مولوی که چون فتنه پروانه در آتش بسوز میکند آه از هوای چشم و از شمع میگوید که من خود زخم چون
زار با نام از نور دوستم او همی گوید که از انتقال تو غره گشتم و بر دیدم حال تو حکایت
شخصی در شدت سرما سفر کرده و به دعوت همراه دستش را از کار برده بود شبانه در بیابان آتشی دید که
در پیش داشت او را بجوی نیش خوانده دعوتش را اجابت نمود و چون بر سر او نشسته دست بر دراز
میکرد تا گرم شود آتش گرم نیز بصفت خود میشوند تا سرد گردد و شبانه زا حیرت اوقعه اظهار ارادت نموده گفت
با تکت خدایا که تو را از اولیای خود نمود و چنین خرق عادت کرامت فرموده با نیک یقین کوی هم کرد را
گرم کنی و هم گرم را سرد نمائی چه خوبه که آتش شبان را با این شبان هم برزی تا شکر فته دست بر ای اردوم
و گستغنی خود در راحت قربان کنم همچنان زبانش در نیاز بدو که سگ پاسبانش بر سر شبانه حاضر
گشت و بعلامت هر روز بوی زور گله را آتش فرو برده بر سر دست فرا آوردار بانه تا ظرف را حرمت کنند
شبان بر آشفت و گفت منع دیگران از خوان غیر بجالت است و دلیل ضلالت هم ما ما
گرو مان سرد و گرمست سحر مبین است را لنزان دین بر هر خود راه خویش در پیش گیر با شعبده ای شب

مرا از راه برده صفت نه دوست [illegible] بر این نکته پس راستی ایشان را دلیل خوبان و
زشتی ایشان را موجب زشتی خویش چند از کدام تا پایدار است و این باعث بر مولوی
از خیال اصل ایشان جنگ شان و از خیال ایشان و ننگ ایشان چنانچه موجب محبت [illegible] با عیب
عداوت کرده و درین مهر از قول شان پرهیز و درین آشنا نه از جدائی گریز تا مضمون و من
لم یتب فاولئک هم الظالمون معلوم و مضمون نباشی زنهار که برای ابنای روزگار دل
مبند که زود بوند و زود گسلند و اوصاف جانب را از خریداران جهان باز خود از گفتار زنهار
بدن و ارمان که نور اکتفا نیان عالم ملکوت خریدار نه چشم در راه انتظار مولوی [illegible] بدن اندر
خدا ابدا [illegible] روح [illegible] با جنس دگر از نفوس و از عقول [illegible] نامه [illegible] بجان [illegible]
وفا با یاران [illegible] روز [illegible] یاران کهن [illegible] ای [illegible] عشق مجازی و کودکان [illegible]
تقوی را از [illegible] لهو و لعب [illegible] آورده از شبانگاه [illegible]
نرسانی [illegible] بازگشت [illegible] مولوی کودکان [illegible] در بازی [illegible]
میکشند [illegible] خانه [illegible] از زن و دل [illegible]

غصه

٤٩

غصه های [illegible] چه [illegible] گله را این [illegible] غرق بازی گشته با چون طفل خورد [illegible]
انما الحیوة الدنیا لعب بلا [illegible] تمثیل [illegible]
نظر افتاد خواست [illegible] سلام [illegible]
بیینی گفت [illegible] از حکمای [illegible] و در علم [illegible] مزاج [illegible]
توانم از آنچه [illegible] این نعمت [illegible] ضعف [illegible] ضعف قلبی [illegible]
مزاج [illegible] اگر [illegible] دوستی [illegible]
نمود [illegible] از [illegible] علف [illegible] المؤلفة [illegible] چون [illegible]
از آنکه [illegible] از [illegible] علف [illegible] تلف [illegible] مقصود [illegible]
در [illegible] گفت [illegible] علم فراست [illegible] مضمون اتقوا
من فراسة المؤمن [illegible] که در [illegible] قدم [illegible] تشخیص مرض [illegible]
و نبض [illegible] مولوی [illegible] نبض [illegible] که [illegible]
[illegible] بگو که با [illegible] تعال [illegible] دست [illegible] آن

خاما از استه لال همیت گرگ سر بر براورد و آستر دست بلند کوه چنان الکدی بر وی زده گرده

کو نفس در هم شکست پس از دوستی غرض این است که پرهیز واز دشمنان دوست نما بگریز که زهر در طعام

دارند و دانه در زیر دام مولوی از صیادان بشنو آواز طیر مرغ ابله میکند آن سوی سیر همچنین کس کز نکو

ملعون است چون نفس این بر تو احمق است زیرا که شاهباز بلند پرواز نبوت و رسالت

فال ولایت چو فقیر مرغان است را از صیادان به نهار باخبر بوده و بترک دوستی دشمنان جان

فرموده پس ای عزیز چشم بر ترک [illegible] ابلیس از راه مرو که از محبان روحانا و مقربان حضرت سبحانه

أَفَتَتَّخِذُونَهُ وَذُرِّيَّتَهُ أَوْلِيَاءَ مِنْ دُونِي وَهُمْ لَكُمْ عَدُوٌّ

بِئْسَ لِلظَّالِمِينَ بَدَلًا مولوی آن عدوی کز پدرت کین کشید سوی زندان [illegible]

دشمن راه خدا را خوار دار دزد را منبر منه بر دار دار دزد را تو دست ببریدن ببند وز بریدن

عاجزی دستش ببند در [illegible] دست او [illegible] ورنه پایش [illegible] شکست و دشمن

دیگرت نفس است که بر است إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ خود را در صفهٔ محبان

آورده و نوای الحق را در نظرت جلوه گر کرده است مولوی نفس را تسبیح و مصحف در یمین خنجر و شمشیر

اندر آستین

٥٠

اندر آستین مصحف و سالوس او باور مکن خویش با او همسر و همراز مکن [illegible] نفس [illegible]

همین دام [illegible] سوی حوضی خواندت بهر وضو تا در اندازد ترا در قعر او دم دهد

گوید ترا ای جان و دوست تا چو قصاب آن کند از دوست پوست دم دهد تا پوستت بیرون کشد وای

آن کز دشمنان افیون چشد همچنین هر چه را جلالت ابلیس و نفس خبیث خود دوست گرفته و در راه دوستی

رفته همانا از دشمن خود آن دگر [illegible] دشمنان خود را بدانند يَا لَيْتَنِي لَمْ أُشْرِكْ بِرَبِّي أَحَدًا

بر خوانند بلکه [illegible] از نقش [illegible] وارهانا چه اگر آدمیانند رهزن ایمانند و [illegible] مولوی

صد هزار ابلیس لاحول آر بین آدما ابلیس را در کار بین خانهٔ دیو است دلهای همه کم پذیر از دیو

دمدمه [illegible] نشنیده ام از خاص و عام ای برادر من سلام والسلام چنانچه بزرگی را پرسیدند

که معنی صدیق چیست گفت این لفظ را معنی نیست [illegible] در حقیقت از [illegible] راحت

تن است [illegible] دشمن [illegible] باعث ضعف ایمان

پس ای یگانه [illegible] را بر خود مقدم مدار مولوی گفت پیغامبر که تن خانه [illegible]

[illegible]

مقاله دویم در محبت ممدوح

مردن کند آن پیه اشو   مردان تن در ریاضت زنده کاست   رنج این تن روح را پاینده است   هیزم دوزخ

تن است که گش در بر او هیزم تو بر کش   گرم در یخ درخت تن فلا   بایدش بر کنده و بر آتش نهاد

مقاله دویم در بیان محبت ممدوح و آن مشتمل بر سه باب   **باب اول**   در محبت   مقاله دویم

محبت دنیا و مافیها لله تعالی که صفت اولیا و سیرت اصحاب صفات است چنانچه گفته اند بیت که جهان خرم از آنم

که جهان خرم از اوست   عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست   پس اگر بنوای انما تولوا فثم وجه

الله همه جا رو بسوی او دارند و با قتضای المجاز قنطرة الحقیقة از دوستی صنع الصانع تقرب جویند صفتی است

پسندیده و محبتی برگزیده   مولوی   عاشقی بر صنع خدا با فر بود   عاشق مصنوع خود کافر بود   عشق

مجاز را چنانچه در تعریفش گفته المجاز کل کلام غیر ما وضع له فی الاصل علی جهة التبع

لاصل شاهراهی است بدرگاه تفضلات الهی و جویا از صنع دلا بر فرضات ناتمام بر چون عقول از اعتبار

متاع صنع واسطه خود را بر بازار دلو خوشنودی اوست رفته رفته از پای اولیا تحقیقت محبت حق تعالی تواند

رسید و از آن است چو امانا که نهایت مال و کمال انسانها است تی اند چشید   مولوی   از زمان

خانه یقین چون بچشید اند که رخت عشق از نو گشته   عاشقی گر زین سر و گر زان سر است   عاقبت ما را

بدان

51

باب اول فی محبت الدنیا لله

بدان که رهبر است   پس امر عشق مجاز را از خبر از باز ماند و مصیبت محبت از امراض نفسانی

و اعراض شهوانیات پاک گردان تا در خانه سینت بر نینه رخسار صورت کمهار نگین چنانچه بیشار

بر نج آئین خواهی و علم را بکمید بین زنند که را از بهر بند کاملی زنند رستی را از بهر خدا پرستی او را

که داده و است و امانت داری است داری و مال را که از خون نوال دنم و لب منعم شماری   مولوی

مال را کز بهر حق باشی حمول   نعم مال صالح خوانده رسول   همچنین هر نعمتی اندر جهان   خواه ملک و خواه آب

خواه نان   چیست دنیا از خدا غافل بدن   نه قماش و نقره و فرزند و زن   **حکایت**   عارفی را

پرسیدند که در راه طاعات در تحصیل ثروت چیست گفت محبت گفتند چه چیز دنیا را دوست داریم

گفت هر چه را از برای خدا دوست داری پس حیا ما کز خدا بکفیل احوال انها شود و ما که از خزینه جود خود

کرامت فرمود عنه انما که نعمت را طاعت او تقویت کند و نعمتی که ناز پرورده است همه را دوست دار

و جان جمیع مرحوم را در عالم شهود فرو نکند از که اسب مجرب همه مطلوب است   المولف   هر که رانجو

شکیب از روی دوست   میکشد بر دیده خاک کوی دوست   دو سه بر خار بیابا نهار زند   دست بردار

در بانها زنند   **حکایت**   بزرگی را پرکوه کرد با پدر و مرد ما لا مزگه زا فتاد که جراحت ریش

بابرو پیوسته بود و قباحت منظرش بغایت رسیده و او را بدامن نشانیده سر و رویش را بوسید
و نوازش می‌نمود تماشائیان برو خندیدند و بر او آشفته و بر زبان آوردند مجنون گستاخ بود گفت طفلی با تمیز را
چنین عزیز داشتن و در محبتش این همه توجه گماشتن لایق قدر بزرگان نباشد گفت هر که را چشم تیز است
همه چیز در نظرش عزیز است زیرا که هر وجودی از جود است حقیقت است و نسخه‌ای است از کتاب صنع که
نشر و اجزای یکدیگرند صورت این کودک هر چند موجب نفرت است بمعنی آدم آیة الفت مصحف ازلی گرد
صورت برگشت عمیان صادق درگذر از صنع پروردگار لعل از خار نجنسند و بمدلول ما
تری فی خلق الرحمن من تفاوت زشت از زیبا نشناسند و عارفان حقیقی
بر سماحت و قباحت ننگرند و بمضمون یؤمنون ببعض و یکفرون ببعض آیات
مخلوقات الهی را رد و قبول کنند آنان را دما از دور حق مشغول است ایشان را دیده از احوال
معذور ... یار شو تا یار بینی یا علو زانکه با یاران جهان یابد مدد حکایت
مجنون را دیدند که سگی را در کنار گرفته بود و مهرش از جان پذیرفته چنانکه تمام اعضا ظاهرش
در رضای خاطر وی معطر بود المولفه برآورد و ز مژگان خارش از پای همی داد بچشم خویشتن

جار

جای زدی از بهر خوشامدش ... شخصی او را در آن حالت بدید و گفته ... لیس
علی المجنون حرج نه از این سخن گوئی ملامت شنوان گو زیرا که دیوانه را از خود خبر نیست مجنون گفت بفرمایر
لیس علی الاعمی حرج نه از این همین حالت است جای ملامت نیست به این سگ را
در کوی لیلی دیده و در بر اوست پاسبانان آن آستان واقف گردیده المولفه بر چشم ...
کن نظر تا ببینی از غزالان شوخ‌تر گر محبت بار نوری بیخود ز محبت بود حور بیخود چون مجنون را
بینیم که سگ لیلی است هر چه منسوب او است ... و همچنین حضرت رب العالمین را در محبت عالمیان
وا دوستیان چه حالت خواهد بود و با کدام نظر بر آنها نگرند المولفه گر بود اندر سری شوری خدا را کز تواند دید
جز نور خدا هیچ نبیند بر نقش کلک او است هر چه بینید بچشم او خوبست خاک پای عارف عاشق شو
غنچه با نگاه و ناکام شو هر کجا روآورد حیران شو ما ب هر جنبیده و بیجان شو یا خوشا آن که بدو بنا زدها
جان فدای این در و دیوارها مرحبا دستی که این دیوار چید آفرین بر آنکه این بیت آفرید حکایت
دفتی بیکی از جوکیان هند که منکر محبت نیز بود ... مفهوم گفت در طریقت مطلق محبت بر عموم مخلوق

مذموم است و منعقدان ممکن از تقرب ابعد محروم کفتم خطا کفتی محبت طاعات منکران

محبت قبول نیست صد بار اگر بخشیده زمزم وضو کنند چه سالک را در طریق تقرب حق تعالی

رفیق توفیق محبت چراغ راه هدایت است از آن صحیفه ما را از بهر خدا خوانده براق محبت را معراج

حقیقت رانده اند که هر چه نقاش نگاشته صورت ذات اوست همه نیکوست محبت عشق حقیقی است

مجازی نکیر این دم نیز است بسازی نکیر کفت ما کیان عشق مجاز را شاهباز عقید پرواز نکن که از خانه خاک

کنگره افلاک نتوانند پرید داد مستان عوض گنج افزوده بده و باک بیار ندهد اگر همه بید بر سر راه است دارد

از بهر دستگیری است هم فرزند هم با بید نقش زیب والدین است کفتم اگر نه نظر محبت را اهتمام محبت

نکر که بمضمون کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف باعث ایجاد و حرک سلسله جود گردیده بحر

هوای عشق بحری آسمان بر دل کفتی چون زلیخا در هوای یوسفی که از موج عشق دل کرنه بار

عشق نقش در جهان از آنجا که خداوند بیگانه کوشش این کار خانه را از توده خاک تا با افلاک بکشش و کوشش

عشق داده و نظام تربیت ابنای انکار زاد را اهتمام محبت آبای ... و امهات او نهاده است هر

که بر فرزند خود می بیند مستقیم محبت حق تعالی کو و در حقیقت اطاعت او را یکی از دو رده است مکرر از اخبار شنیده

واز اخبار شنیده

واز اخبار شنیده که دلهای دو شیر دولت در کف قدرت اوست و او بر بندگان از پدر مهربان

تر است چشم حقیقت بین برکشای و مهر خدا را در لطفش سید بندگان بدان که ابقای نوع را در ولادت و اولاد

نهاده و کوشش این آسیا را باب مهر و محبت داده اند چنانچه ما کیان بلکه همه حیوان را در دوستی

زاده خود بره مقصود سعی است چون امانت خود را بکمال رسید از بره از محبت باز ماند بلی الطفل کبر بسر

مهرها بیکجا نخست تابع لطف خدا و مهر اوست گرچه کودک در کنار مادر است لیکن خود در دامن بی است

چون خدا خواهم تو فرزندی رشد مهر مادر را بعد او کشد حکایت مادری را در حالت نزع دیدیم

که بر طفل خود بزاری گریست بخوبی گفتم دل قوی دار که نصیب ... رنج این سپنج سرا در که ... است

و بحکم وَاِذَا مَرِضْتُ فَهُوَ یَشْفِینِ عذاب شفا دهد گفت طاقت شنیدم هست و بحکم ... جدا

نیست ایمان از هجران دلکش رشته مهر این کودک که میبرم و میمیرم گفتم غم مدار که شب بگذرد و قدما نقاد

صبح را صلت است مرا نیز در محبت او همین حالت است چند انکه حجتی جانم را بجان جا ددید آن نکشید

امانت بار امانت خدمت ادا افروخته ام گفت بخدا سپارم که از من و تو مهربان تر است و محبت

جهانیان رشحه از سحاب رحمت اوست رحمة الله علیها و علی امواتنا جمیعا باری در حقیقت محبت این

امتثال امر خداوند بی‌مثال است هیچ موجود را در دوستی برابر خود اختیار نکرد همه ابیرا الا فی

و جمال بار شفقت نامتناهی اند پس چندی بگذشت که شبی آن گرگ بار را در خواب دید و بآواز بلند

میگفت تا چند مرا بگو بخوانی آنکه بی بر نوردانم دنیا را بدرود نمود پس چندی بجهت

و تعلق معرفت میکرتران شدن و از عالم انسانیت بیرون نباید رفتن لمؤلفه الحمد را

حکایت

زدار دوستی راه برنادر و باره دوستی ره بردیم و زیر بار یکدیگر اهم تا چند ملک تقدیر

باز دادم که قبر پدر را در زیر بیم آسمانی تمام بود و سبز بود الی بیسرهم نصیب کمال اجمال ایمن درا

در اجابت دعوت حق بگو داد که از ما چون دیده برهم نهم خلاصم در خیالات شنیده شد و من از غفلتدان

برانگیختم دیا بحق میگفتم کاهلی ادا رخود داد که اشتی تا روز نسب که ریحان لهو و لعب سحابی

اورا چه رافت بود که آن جهان از بزرگ او خیرخواهی من به است و مرا چه غفلت است که قدر محبت اورا در الحقیقت

ندانم و درواره الرحمن هَلْ جَزَآءُ الْإِحْسَانِ إِلَّا الْإِحْسَانُ لمؤلفه الحمد

و تن کو بر فرق پسر سایه بابا ساختی بنشین چون تو او را مهربان کو بما هم تو نزد مهربانا کن عطا

حاشا از رحمت خداوند که پدر را بر فرزند مهربان کند و در نیابت امانت داری‌اش را اجرت مغفرت

عطا نفرماید

۵۴

عطا نفرماید با آنکه در اخبار اخیار شفقت فرزند اخشیا الله العظام است و از حضرت رسول

صلی الله علیه و آله منقول است هر زمانکه پدر بر فرزند خود مهربان نگرست ابواب استجابت دعا

و سلام فلزم رحمت خدا هست پس خوشا آنان که بفحوای ارْحَمُوا مَنْ فِي الْأَرْضِ يَرْحَمْكُمْ

مَنْ فِي السَّمَاءِ در محبت و رحمت ذوی الارحام و عموم اهل اسلام اهتمام کنند

و بمضمون الْمُنَافِقُونَ لَا يَأْلَفُونَ وَلَا يُؤْلَفُونَ از اخلاق

منافقان اجتناب نمایند چه انها را در ظاهر دعوی وداد و اتحاد است و در باطن مایه فساد و عناد

يَقُولُونَ بِأَفْوَاهِهِمْ مَا لَيْسَ فِي قُلُوبِهِمْ لمؤلفه در منافی نیست جان دوستی

تنها زنند اندر جهان دوستی گرچه بکند از لب دستار دین تا هم با مؤمنان بس القرین

لیکن اگر قصد مال و جان کنند رخنه در دین مسلمانان کنند دوست آن باشد که در سر و

عیان متحد باشد چه جور خسیسان حکایت دهقانزاده را مدت حیات منقضی شد

و نوبت ممات در رسید مرد را فرزند چند بود وصیت نمود که زینهار گشت زار موروث خود را

جز زرع ملکه داید و تخمی نکارید که ده برابر بکورید برادقت بردل برداشتن است شمارا نوبت

خورده و کشتن گفته با دوست و دشمن چه رفتار کنیم و با مردم زمانه چگونه بسر بریم تا چنین چه
احسان باید کرد و حق تو را چگونه بجای آورد گفت جمال مقام امنت خیر الکلام قل و دل آنچه گفتم جمله
دو مفید است ای ستور اهل جهان در دین به نیست گندم از گندم بروید جو ز جو از مکافات
عمل غافل مشو با نهال محبت بر نشانی و درخت عداوت ثمر بد اگر یک قدم بسوی حق بردار
ده گام نیز نزدیک شو وَاِن تَوَلَّوا فَاعلَمُوا اَنَّ اللهَ مَولٰیکُم نِعمَ المَولٰی وَنِعمَ
النَّصِیر و اگر با خلق خوش احسان کنی باز مهربان کود اَحَبُّ النَّاسِ اِلَی اللهِ اَنفَعُهُم
لِلنَّاسِ پس حق پدر بجای آرد و جانب یار فرو مگذار تا پسر و دختر با تو احسان کننده و از
یاران مهر نامه دکارت گونه مولوی یار تو تا یار بسی با عدد زانکه با یاران بمانی بی عدد
حکایت پیری در حالت نزع دسته تیر بسته فرزندان خود را در شکستن آن اشارت
نمود و هر یک از ایشان دسته پیوسته را بدست گرفته چندان که قوت کردند نتوانستند شکست پیر تنی
پیر جهاندیده دسته تیر را طلبیده یکان یکان برآورده خرد کرد و آنگاه روی بفرزندان نموده زبان به نصیحت
برگشود که ای نور دیدگان چون من دعوت حق را اجابت کنم شما را حال بدین مثال است اگر با هم

راستی و اتفاق کنید هیچ ذره بزور را بر شما دستی نیست اگر دشمنی با نفاق ورزید هر ضعیفی را بر شما تنگی
خواهد بود للمؤلفه اگر سینه هر اهات و دامان محبت ز انقلاب جهان بند در امان محبت نبادش
غم و بر او نیاز آوارث جوران کسی که کوشد خانه در جهان محبت نبیند هم اگر که تو زیر و پر او سر الیس مرگی
گذر نهد بر آستان محبت پس بمضمون اِنَّمَا المُؤمِنُونَ اِخوَةٌ برادران ایمانی را باید از اتفاق
بلکه یکرو خوش بود و راه نفاق را بسته خوشوند تا اعدای دین را چنانچه بر دوان شیاطین را بر ایشان دستی و
تنگی نباشد مولوی گرگ اغلب آنگهی گیرا بود کز رمه شیشک بخود تنها بود گر نباشد یار دیوار ما
سقف تا مانده معلق بر هوا این حصیر را اگر کس نگسترد گر بزند هم بادش برد حکایت
دختری خوبروی بود در انتخاب کنند که از قصه محبت قسمت رغبت به چندار نکو و کفی ز انوری یاریم
صاحب حسن و جمال هم خداوند جبروت و جلال یار زن چنان که تن در بیت نامم که
در فهم و فراست طاق و در عقد و کیاست شهره آفاق للمؤلفه مرغ دلم صید کمان ابروت ما کرده
بسمیر زرش مسر گونا مرغ ساختی سرو آهو روشی و مه مشکین موها دختری نظم صاحب فصاحت
بهر ایشان رغبت نمودند دختر گفت یکی به شکل و هنر است دیگر به اندام و قصیر را با این اشخاص چه کار است

چون چندی از من در گذشت فی دیگر گفتم استغنا عشق داشتند قدم بکوی استغفاری کنند شنیده ان
مراسم با وصل گو که این از غصه رود داغ میتو پست و ان در جوانان و جمال نامی خوب پس روزگاری برآید تا روز
جوانان و جمال شمس بر دو بکو تهی ادر و جمیع زبان لب بکو آتش با زد اظهار شد تا آغاز گونه انتها را هم جواب با عتاب گفت
که مرا به افتاد که بر جسم ام براه یک نظر قایم و در بدی باز گفت در کشایم منت خدا را که گذشته تنها از جانکه گریستم
گلشن است و شبهای تار را از پر زدیم روشن انتها را هم از در برانده و ما چند در خانه بمانده تا کام آتشین برآمد
دو شب جوانان در گذشت ... آن زحمت زتاب ان به ماه وار شبیه برای سپهر شب بر سهار عشق شور و شهوت
وحشی تمام عشق جیده و پاره پاره گشته دام ارزومندان کنار رشش کناره گرفتند و او را هوای زهر در
افتاد روی خود را در آینه دید و انگشت تاسف بدندان گزید و با خود گفت اکنون نیز بس ... که زهر داده است
اگر چه کار خانقاه است پس چندی بر او ماه آرزومندی گذرانید تا آنکه خود را با ریش کنیزی انجمن کرد ...
کرانه چبانید و دو ماه کهن سلام ... المؤلف پس زر او راستی تر نافتن ابحر را از رصد ...
یافتن از دیار انس جو را افتاد است ... و جان بحسرت دادن است این گره در ... جام راستی نادر
از ذوق مدام راستی یکدم از اوصاف جوانان برای در جهان خلق افسانه و در آن چشم ... کنم

زهر

زهر چون سنبر تا به من روز را هم خبر هر که را با از بستنی هم سوز زنگار را چو به من جمی زانکه این
تعبیرها از کلمات است چون به تعبیر کلمات انگور است حکایت یا از فقها گفت هر
مجلس که علت عاشقش بستر بیست نام عشق بر آنها توان دیگر سعادت همراه جست لقب شایسته داد
المؤلف مراست لاف محبت زدن برانکس که اراده شهوت است که راستی بینداز دو قدم
براهی که بجهد شهوت است ظریفی گفت خطا کفر با عشق همه چه در میان است المؤلف نشانه اگر بینی
راستی بگیر و درهم نقطه را در کنار نهاده اگر در میان وصله اصلی از این کار که بکشد پیوند تارش حکایت
حسین بن علی علیهم السلام زنان از دو دامن شرف ... فراق خود مبتلا شد هیچ چاره نیافت مگر
از آستان حضرت ... ان معدن کرم ده هزار درم از برای قضای حاجات و اخراجات او ...
چون نظر وی بر آن زر افتاد ... دیده در از خون ... زر افشان کرد و گفت المؤلف ... از فراق تو که گریه کرد
که هم ما برابر از کف نهم نقد بر دو عالم را ... چون ... شده از غصه فراق ...
اشتیاق او را به سمع امام علیه السلام رسانید خاطر محبت ... برصدق ... و ...
تا عقد مراسلت را تجدید فرمود و او را به تقویت ... المؤلف ... زند اندر دلش عشق که زهر ...

روزی لمؤلفه چو عاشق خوب شد و صبر و کز غم فراقش نحو بیمار او تشنه مینالد که گو ابگار آب
هم که بدگو کران انگار جذب است این عطش در جان ما تا از آن او و او هم زان ما حکمت
حق در قضا و در قدر گو مدار عاشقان بگو که سیل اندر مرد و زن حق زنان نهاد تا تقاضا بایجاب زن
انگاه است هر چون از عالم خواه بر شمال گرد و در کاه آسمان مرد و زمین زن در خود هر چه
آن انداخت این میپرورد چون نماند گرمیش بفرستد او چون نماند تری و نم بهد او وین
زمین که با وزنها میکند بر ولاد است رضاعش میزند این عجب شیها به مرد و زن است هر کسی بجد
زاهش کار است حکایت از سمرقند عجب نقلست که مردی با زن همسایه بود در کنیزک
خوبچهری نام داشت و فرزند محبوبه اش از رضای عارض شد و دیگر فرزند اخش مانند او که بید ارتباب
جار و جهات جابه اش قدم نهادم او را دیدم که هر روی بخت و کنیزک بیا این بلکه گوه نگاه ابر آورد
که او از او خبر نماند چنانچه بجای فرج بچه در پرده بسیار کرده تا تمام بر انگشتش روی خست و مغز استم اش ... آورد
پس از زمانه که غفه اینش از تب داده در پیش نهاد کنیزک گفت بچه است را به بچه که گفت اینش
او از لمؤلفه چون بسته شد بعشق تو عهد الست من در دست سنگ جارنه بود شکست من

لوست

٥٧

کردست من بوخت او تو بارک مین به خدا دل تو نشود و زدست من رخ و اسم اگر ز جان
خوب خم شام از لاله چو نباشند شب حکایت کمل نیارا اعتاب کننده کرار
پادشاهی عشق داشت و پیوسته با سیه نگاهی چو بر او نشستی خاصان درگاه بسیع شاهزاده و بسته
خواست او را سیاست کنند و وزیر شفاعت گو که اگر جیب عشق تیغ عجب تا مراد است تا کرد ما
محبت و غارت بر یکی و برکه ای و جویه بر وزیر بقول رای شاهزاده تو اقبال او را دیگر که همه روزه نقعه ...
که ازش بر درگاه همچو گون تاب بر راه ... لمؤلفه الله کز بس راه ما برآید که ازین نگاهی و
آه برآید و چون کوکب بخشش خسته گردد و کوکبه جمال شاهزاده متواری شد بر زبان لال لسان
حالش چنین بقال بود لمؤلفه گمش نشد بیم دلها چنین کارها از نگاهی برآید و هر گاه جمش
جمال شاه زاده دیده گشت و دیده ما شکست خونین و کلمهای آتشینش و دامن بر گیتی گفت لمؤلفه کلام
که نه ابرو این آتشهای که از زبان من که برآید و فرزند او را مرضی عارض شد که از رفتار و آن رنگ اندر بازماند
و چون شاهزاده به آن کار رسید چنانکه از زیر چشم نگریست او را نشد متغیر شد و شتاب از سر دو بیا به چشم ...
گشت و جمله متوجه را نظر عاشقی با بستی وزیر حاضر بود در یافت و گفت که اگر شما عزم در باره آن بیچاره

بیهوده نبود بعد از آن القلب یهدی الی القلب جان عاشق از آنچه طلعت معشوق پدید آید
پس از آن حسن به خریدار عشق آماده است که شیرین با گفتن آن فرهاد عاشق و معشوق هر دو آماده
عشق پرستند و محکمند عجب که یکی با بت مولوی لیکن عشق عاشقان تن زار کند عشق معشوقان
تنش فربه کند عشق معشوقان را رنج افزوده عشق عاشق جان او را افروخته حکایت
جمعی از احباب در بیابانها با آب کمی رفتند از حرارت آفتاب و شدت التهاب تن نحیف یک هلاک
داده خانه ها برین نوردی برانها گذر کرد کوزه آبی که در خور بیقراری او خالی نموده بیست و یک سبوی از آن رطل محبت
بیدلی حوالت میگو ما همه را از تشنگی جان بر لب آمده و آب بر لب رسیده پس هر که در رنج خود را برات نقدم
وا دارد در راحت او را بعمر و دوستی صادق است والا فلا المولفه راه دوستی آنکس قدم تواند زد
که رنج خود طلبد از برای راحت دوست نه آنکه راحت خود را محنت بود و ما محبت آنکس نقد عاشقی دارست
حکایت جمعی جنید را بعلت جنون بزندان بردند بعضی از دوستانش بزیارت او رفتند
پرسید که شما چه کسانید گفتند ما دوستان شفیق و احباب صدیق توایم که بدیدنت آمده ایم جنید سنگ
بجانب ایشان افکند بگریختند جنید بخندید و گفت بیگانگان و دیوانه مگر که بدعوی دوستی چرخند

وارستگی

۵۸

وارستگی نبود سنگ گریزند المولفه دوستان آنچه که در راه وفا ترک همه خویشند از قهر دوست هرچه باید
در طریق دوستی زخم از مرهم نماید بهر دوست که قرب الحبیب راست حکایت عاشقی را گویند که در
کاهی بسرایی خیمه زده و در آن بسر میبرد یکی از دوستان بزیارت او حاضر شد و از غم آن گفتش ای
گفت شنیده ام که معشوق مرا عزم فلان دیار و درین بیابان گذر اتفاق باشد که سعادت مساعدت نماید تا از
التهاب آفتاب و رنج راه فرود آید و در این خیمه لمحه استراحت فرماید آن شخص گفت المولفه
عاشق درد مند و درمان جوی هست چون خواهی گنج اندیشیس میکند از روز آتش حسرت
هر زمان داغ تازه بر جگر ریش از بیم خیال باطل دانده بجاهی در گذر که برای بیهوده جان خون کند
دیگر چون کشته در آن منصب که از دست طمع نقش از غفلت است و درین مقام که تو نام او درک
دیدار شش محال چه چاره ای گرسنه که گفت نی محنت محبت تنها است و شربت عشق بخشیده و اگر بحکم آرا
راحت در دوم را درمان نه انا معنی دری المولفه گفتی بیمار عشق مرده در ره طلب عمر تمام
بر امید محال رفت من کار خویش میکنم و یار کار خود تو ان براه عشق قدم نهاد و جان رفت حکایت

دفن پدر مجنون لیلی را از تربت فرزند خود پرسید گفت آه از آن عاشق کشتن مهوشان که تا این جوان را با یکجان
عشق پاک در زیر خاک گور بردی رحمت نیاوردی دور و دراز و داد قدمی ننهادی لیلی گفت ای خواجه تمامت
عاشقان بیخبری بیت وز عشق در زمان همه دردهاست عاشق نباید در عالم که او بیچاره نیست
تا نبازی جان و تن را در نیابی ذوق عشق حالت مستی چه داند هر که او میخواره نیست مادر شبی
مجنون را در خواب دید و پرسید که حالت چونست گفت از من درگذر و لیلی را اسلام من برسان
و بگو که مقعد و مرتع دارم که بلاست با صحبان نگذشت که در آن سرا او نیز وا درم و ملک الموت نیز قاطع
مراد گشت تا در غم تو نگاه گشتم و با مهر تو سر از خاک برکنم للمؤلفه گر روز رستخیز ز خاک سر برکنند نو
بی مهر تو جز که کنند عشقت چنان که امانتی ز روان بزرگ عضوی جدا شدند که نیستی فرو کنند
حکایت درویشی را شنیدم که طبق نمک بر سر نهاده در بارگاه سلطان محمود صلای نمک فروشی
در داده سلطان مرا ورا احضار نمود و فرمود که این بارگاه شاه جهانست نه بازار نمک فروشان گفت ای سلطان
مقصد و مرام دارم که مرا سودای ایاز بدین کار باز داشته محمود متغیر شد که قدرت از کسی که تباه و زرست
گدا ما را که نان یکشبه نیست چه قدر است که پادشاه جهان بر سر بگوان نشیند و در عشقبازی ایاز دعوی
شرکت

شرکت کند درویش گفت ای سلطان از آن ضیاع سلطنت و انواع نعمت که موجب بزرگی است
مرا کی مجال است نه تهیه عشق چه عاشق را هر روز غصه باید و سینه بریان و در این هر دو کمالست
بیت گر بمیدان عشق بیائی تا ز آه ما به از فغان ما سر من نمکست است که در یک عشقبازی نمک
تجرید باید تا سر ز وصال ایاز بشنه چه باد و در کلمی به که بادی و درویشی للمؤلفه اسباب
روزگار برای تجرید است هر جا جمالست نمکست چه مسکنی بر تخت سلطنت توان یافت
درد عشق دیوانگان بسند تعقیب چه مسکنی از من درگذر عاشقی که از مهر الا آتش و خواهش پاکیست
از فراقش چه باک است بیت عاشق بادم مرا با کفر و با ایمان چه کار طالب دردم مرا با وصل
با هجران چه کار حکایت یکی از ضعفا مجنون را در حضور لیلی احضار نمود و فرمود ترا چه افتاده
که بر چنین محبوبی رنگ دل نهاده بیا تا از کنیزان حور پیکر ماهروی از او بهتر بخشم مجنون گفت نخست بر اجنبی بخش
که غیر او در نظرش هیچ نماید گفت هیچ ولا که او با تو چونست گفت مرا با چگونگی او چه کار انقدر دانم
دانم که علت سلام لیلی شفقت هست و بر کرد آنم از هر چه هست للمؤلفه زنده
بر او داراست آسمان ارزن و گرنه ذره کی مهرافتاب یکی گفت اگر نه خبر باید تا او را بجان تو

آمد و خیال جمالش بار از عالم سؤال سر دل گرفت چون ... طبیعت نیست با تکلف و سایط

و شرایط نکاح مباح است للمؤلفه حرارت جگر از عتاب لب بنشانم نیست خمار عشق کی سازد

شراب کی خلیفه گفت اکنون که به دیدار یار قانعی مانعی نیست نقاب که از آن آفتاب است از رو او

بردار و چندانکه خواهی نظاره آن رخساره کن که ترا چنین فرصتی کمتر میسر شود مجنون گفت آن خورشید را

تا بدین دیده نیارم دید هیچ نقاب است راه و حجاب نگاه هم نور آن شد للمؤلفه ای به چشم دلم بر جمال او نظر است

حضور قرب حاجب نقاب کجاست حکایت روزی محمود ایاز را گفت که از محبت تو جانم [illegible]

چنین از اندیشه خلق خاطرم تشویش رسد با وجود رتبت معاودت [illegible] جمالت کمال تمتع

حاصل بود اکنون که لشکر آشنا شد تمام مملکت و هجوم [illegible] جواب آن کس [illegible] نیست با همه [illegible]

و هر چه محبوب تر عجب تر للمؤلفه من [illegible] ترا نیارم دید [illegible]

فرمانده کیست در ره عشق که هر چه من [illegible] ایاز گفت تا ترا سلطنت خداوندی و دولت

بندگی ما حجاب است راه طلب [illegible] اکنون که [illegible] سلطنت [illegible]

عاشق است [illegible] للمؤلفه عجب نیست اگر عشق را مخالف است بسیار [illegible]

بهار یار

60

بهار یار اگر [illegible] نمی تواند دید [illegible] تشبیب و تشبیب نیاز حکایت چون مجنون

درگذشت و یکی از اعراب لیلا را بحباله نکاح خود در آورد روزی با او [illegible]

مجنون افتاد گفت شنیده ام صاحب این خاک را با تو عشقی بوده [illegible] چنین سخنان گفته للمؤلفه

هر چند شرح شوق ترا مختصر کنم تا حشر خلق [illegible] خوش آن زمان که بر سر خاکم گذر کنی

تا باز زنده گردم و خاکم [illegible] اکنون بر وی سلام کن تا [illegible] جواب او را [illegible] امتحان زنیم لیلا بر تربت

او رفت و سلام گو چندی از عرصه غیر [illegible] لیلا را بیفکند و تا [illegible] رسید

مجنون پیوسته للمؤلفه خوش آنکه [illegible] فراق یار گزیده در جهان خراب

فدای مستان عاشقان مستقی گذشته کام [illegible] حکایت [illegible] در حلقه

استفتای فقیهی در آمد و چون [illegible] گفت ای شیخ [illegible] که چهار زن [illegible] گفت اگر

شرع ما بر این رخصت [illegible] فقها [illegible] زن [illegible] گفت [illegible] چون سنی

ای شیخ از حسن صورت و لطف عبارت [illegible] للمؤلفه [illegible] چنین [illegible]

بر دیانه [illegible] حکمت که [illegible] هر آن کس [illegible] چون من [illegible]

که از خلق و عالم دیده بر دوزد حکایت یکی از عرفا را بر جوانی ماه رویی شکرین لبی نظر افتاد و عاشق روی او شد
بداو چنانکه همه هوس قامتش در چمن لطافت خرامان می دید و گویی در زمان طلعتش صبح جمالش
و کلام شیرین او مانند لب المؤلفه زبر بنفشه بهر تن دیده گشت چون نرگس که از رخ نکو او را ابروی یار گشت ز چشم بیدار
و جانان بیت عجب که در کناره یار است و در کنار گشته جوان گفت ای پیر
دیده بر هم نهادن و چشم از نظر داشتن نشان سلامت نزدیکتر از طریق ملامت است چنانکه
گفته اند بیت چشمی که نظر نکند ندارد بس فتنه که بر سر دل آرد عارف گفت سخن را آئینه طلعت و دیدار
صورت و کمال قدرت و صنعت حقتعالی را مشاهده میکنم اهل حکمت را اینست که هر چه هویدا از اینجا است
که مهبط فوائد ربانیت و احکام حقایق فی سواد انظر الی وجه الحسن عبادة از روی خود از اهل بصیرت
دریغ مدار شکر این نعمت حقتعالی را بیت ای نور دیده از نظر از روی یار را بگذار که
خدا را جوان گفت اگر از چشم حقیقت بین منظور تو همین است همه جا آثار قدرت پروردگار هویدا است
بیت گر با قسیم عشق روی آری همه آفاق گلستان بینی هر ذره که آفتابش بینی
میان بینی گفت بارات فرموده ماه از آفتاب روز باشد ترشی فروز راه المؤلفه تا بنو لعل

و تماشا

و تماشا خوبی که شنیدن دارد با طرب قصه مطرب چه شنیدن دارد با چنین قامت رعنا و رخ زیبا
سرو و گل در چمن صنع چه دیدن دارد حکایت یکی از رفقای جوانان خوبرویی خوش خو نقد
دل در باخته بود و مهره عقل را در ششدر عشق انداخته نه بروی نگریستن توانستی و نه با دور زیستن در
حضورش مجبور بود و بعد از غیبتش ناصبور المؤلفه نه بجز طاقت هجر و وصالش بر سر کرد عمر بنا چاری بسر
روزی با جمعی از اخوان بر سر بخوان نشسته بودیم عجب و محبوب حاضر و از روزن خلوتی برید بکر جمال جوان
خواست که نقد هستی او را بر محک شناسی ببنگرد در لقمه نظاره بدست می داد و او هم خنده که زاست
دانسته نگزند مرا که بر آن آشوب روزن نهادنه نظر افتاد از شدم پس از بر نشستنا او بر خاسته از جمع حقیقتها
علاج مزاج سودای علت محبت او را در تفسیح عیوب دانستم خواستم که خوبرویا انگار او بر او تا اعراض
کنم و آن رفیق غریق را از آن بحر عمیق باز رهانم گفتم آن پسر از بالای سر تا بپای معیوب است گفت
خطا گفتی از فرق تا قدم خوب و مجرب است المؤلفه زهر جانب که گردم سر تا پاش دیده از او دیگر
در آن شش بگفتم زلفش افشان بیت بر روی بگفتا پیچه از آن است همه سوی بگفتم عاشق آزارد
جفا جوست بگفتا هر چه خوبی است نیکو است چون دیدم که به قول العشق اغماض عن عیوب

المحبوب غیر از تو ما را نه چنده نصیحتش گفتم پیداست که مهر مهرویان بدون غرض از عرض شهوانی

نمی‌تواند بود دیگر ملامت سود ندارد معنی ندارد در ترک محبت او سعی کنم و از این عشق شهوت انگیز بپرهیز

گفت اگر هوای نفس در تماشای آن مه روی دل آرام است بیت چشم جهان بین را آدم نادیده

بینندش بگذارد و اگر در رفته [illegible] نصیحت مرا در ترک [illegible] افتادی [illegible] بلکه

در مهر مهرویان مجرم [illegible] در [illegible] قبول حکایت یکی از صاحبدلان بر زنان [illegible]

در وصف تو ما را طریق تحقیق [illegible] المؤلفه ساربان که [illegible] ترا [illegible] پرورش

ناز [illegible] ترا از برای دل و جان ساخت [illegible] الهی که [illegible] جواب ابروی [illegible]

که پیدا شدم از پرده غیب داشتم در دل چو غنچه صفت [illegible] ترا رفته [illegible] مهرش [illegible] دل [illegible]

گو [illegible] کشتن از [illegible] آورد [illegible] صفت [illegible] در زبان [illegible] عقد

مراسلت [illegible] صحبتش غیبت [illegible] مهر [illegible] سازکار [illegible] صدر

رسد چون شد [illegible] سپاه غمزه زن [illegible] دل نشستند [illegible] یاران [illegible]

بمملکت برخواستند مردی عارف که سپاه [illegible] را در تسخیر مملکت [illegible] خود خواستند [illegible]

سلطنت

سلطنت شیطان دیده پناه به درگاه الله برده بگفت المؤلفه [illegible] اکنون [illegible]

بگو دل [illegible] حالهای شکسته [illegible] تحقیقات [illegible] نقطه [illegible] افسانه

[illegible] المؤلفه [illegible] زلف تو [illegible] باید [illegible]

[illegible] اکنون که عشق مجازی [illegible] ترا از آن [illegible] ریحان [illegible]

[illegible] همه [illegible] مهرش [illegible] المؤلفه از نهان خانه یقین چون [illegible]

اندک [illegible] عشق [illegible] باز آن مهر مهرویان [illegible] جهان [illegible]

گران [illegible] والامر [illegible] جهان است حکایت [illegible]

گفت که میان [illegible] از خلافت اختلاف [illegible] تحقیق این مسئله را از تو [illegible]

که [illegible] بعد از [illegible] خلافت [illegible] گفت [illegible]

در حالت [illegible] خلافت را [illegible] گفته از

[illegible] این مسئله را [illegible] گفت [illegible] است [illegible]

مقالهٔ دوم در محبت ممدوح

و میگفت الغریب ترک لذات و نهم و دنیا هم شغلا کمک یاری و دو دنیا صاحب یافته باشد و
گفت مولوی هر کسی بیش کلی در سینهٔ پاک کان کلی از خس آید جرعهٔ ناک باده خاک
الوسان مجزان کند صاف اگر باشد ندانم چون کند حکایت چون رانع را بواز محبت
وعده از حال علیه بدر کو از شهر وا نبار وهرکس ره گرفت و ببیابان و مغالما خار از آدمیان
بر میرد روزی برادرش با جذبهٔ محبت و جذبهٔ اخوت بجستن او شتافت تا بدیدش که از استیلاء
دیگر درهم شکسته و با دیدهٔ نمناک بر روی خاک چون نقش قدم نشسته همیگفت بیت یا نشر خیال
ز زلفت چو گشتم در بر خویش نافهٔ مشک بردیم سحر از بستر خویش چشمه گردد خون حال از درون خویش
زند بر زمین گر بکشم صورت چشم تر خویش برادر را بر حال وی رحمت آمد و در روزی بوی
او پرداخت چون رانع او را نقد رمقی و رمقی منظور نمود دید گفت شنفت آنکه همان بود که
کنی بازیچه وعده رویم شاید ارشاد به او دمی تا آرام را فرونا و قرار برافکنده را جمعیتی حاصل شود گفت
شنیده ام ایر وقت چون برادران آقیده بدر کو ازین در گذر رانع بر نبود برفزود و ده

نمناک

باب دوم در محبت اولیاء الله

نمناک بر خاک نهاد و میگفت بیت میروم داغ تو در خاک که تا روز جزا همه جا پیکر بر خفقان گوهر خویش
الله آه بر کشید و جان بداد و چون برادر از نقص و فراغت یافت نقبیه عدت شد و معشوقه را
بزار حال عاشق خبر کرد او نیز رشتهٔ حیات گسسته و بعاشق خود پیوسته بود لمؤلفه عجب دارا گر
عاشق گرد معشوق هوای درد جدائی تو بر دار کو نیستان همه عمر شد اسیر فراق همی بجدی تا جان
بر دن کو باب دوم در صفت محبت اولیای خدا از مقربان درگاه کبریا که جواهر ایمان
باب دوم
در خزانهٔ اسعدت الکنز فلذات ذات و محکت طاعات ممکنات است هر شهیدی از مقبول
دهم شر تا از مرده در او ست لمؤلفه گر شرف باید زجیران ادب بار آرد ز کیوان ادب تا که گرود
شاهبازی تاجدار یا که طاوسی پر از نقش و نگار یا درختی میوه شیرین دهد یا جنس خاری گل رنگین
دهد یا که سنگ بخت خوشش گوهر شود یا معدن تیره خاکا زر شود از قبول روشن اولیاست کافتاب
از مهر ایشان در ضیاست آفتاب مهر مهرویان حق تافت بر هر ذره تا منعم طبق ورنه جسم تیره
نور جان نداشت ظلمت تن چشمهٔ حیوان نداشت اکنون آنان که در محبت مقربان درگاه الله
است شود در روش ائمه هدی اگر سعادت از جهانیان ربوده اند در حقیقت محبت این انوار واحد

درآید تریاق سموم عصیان و مغفرت حُبُّ عَلِیٍّ حَسَنَةٌ لا یَضُرُّ مَعَهَا سَیِّئَةٌ اگر اعظم
منقلبانست لِمُؤَلِّفِهِ اگر خویش آن کیمیا بر نقره و آن تنگ زار و الای زر نقره کاندر وکوه زر بین جلال
دین بیدان پاک چون افلاکیان مولوی هر که را جامه ز عشقی چاک شد او ز عیب و نقص کلی پاک شد
که محبت ناز و زر شو و ز محبت دو و درد شو چون محبت محبوب در متابعت اوست و معنی ولای معروف است
نه دوست چند آن شیعیان که شعاع اتباع در پرتو بفحوای قُلْ اِنْ کُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللّٰهَ فَاتَّبِعُونِی
یُحْبِبْکُمُ اللّٰهُ در متابعت کتاب محبوب پروردگارند و باقتضای قُلْ لَا اَسْئَلُکُمْ
عَلَیْهِ اَجْراً اِلَّا الْمَوَدَّةَ فِی الْقُرْبیٰ و مستند از ائمه اطهار پس متابعت
ام در محبت و جذبه بفطرت است چه از بقیه طینت اهل بیت عصمت خلعت هستی پوشیده
و از پستان محبت شیر متابعت چشیده اند لِمُؤَلِّفِهِ شیعیان را این محبت ذاتی است
وآن شعاع و آفتاب ناشکر ما است چون نباشد عشق اصل خویشتن در شعاع آفتاب
زود بینی هر کسی کو دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش تا نباشد عشق چون شاید ولی
شیعیان را با جمال ذو الجلال هر که نبود وصل جواد کافر است ور زراه عشق در افتد خوار است حکایت

شخصی

شخصی مسجد جامع در آمد و هنگام اجتماع عوام واستماع موعظه فریاد بر آورد که عزیزی گم کرده‌ام هر که یابد
و نماید ازاد ده درهم بدهم واعظ را از رشته سخن بیرون آمد و در جواب کالانعام گفت در میان
ما کسیست که از همه عمر حلاوت محبت نچشیده و درد عشق نکشیده باشد احمقی بر خاست عاشقی خود معترف شد
و گفت منم که از لفظ محبت با معنی نبرده و از جام عشق جرعه نخورده ام واعظ روی بصاحب گم کرده کرد و گفت
نزدیکتر است بفرمانی اینکس را که بوی عشق یار مهار و پالان وافسار بیار سینه خار گم کرده‌ای بیتی
کمترا نسانا بود پر ز استخوان شرافت نفس انسانی نه از کثافت حیوانات است و فضیلت عَلَّمَ الْاَسْمٰاءَ کُلَّهٰا
نه در اسم با مسمای آگاهی است بلکه آدمی را از برای قبول بار امانت محبت که سر چشمه فیض حضرت
احدیت است بزیور اَحْسَنِ تَقْوِیمٍ ممتاز و بتاج فَضَّلْنٰا عَلیٰ کَثِیرٍ مِنْ عِبٰادِهِ سرافراز
فرموده پس هر که با حضرت وی است هر چه محبوب اوست عشق ورزد حاصل جمع شیء بکوی او نرود
فاعشق جسم بیجان است قلب و جهان به محبت کیمیای روح انسانی دوای امراض مهلکه
نفسانی است مهر وهان عجب و تکبر را عود صلیب خاکساری است و سودائیان خشم و تغیر را شاهترج
برد باری خفقان بخل و حسد را کافور پاکبازی است و استسقای حرص و طمع را ریوند بی‌نیازی مولوی

ایکوشا این عشق تو نفس بود ای ما ای طبیب جمیع علتهای ما ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما **حکایت** شخصی ابلیس را تنها بدید و پرسید که تو کیستی گفت
راه زن طریق **ان الابرار لفی نعیم** و رهبر زن **ان الفجار لفی جحیم** شیطان رجیم
دو عجب دارم از آنان که با وجود محبت حق جل علا شانه نکشند و با اظهار عداوت من متابعت نمایند **لمؤلفه**
دوست را از خویشتن آزرده اند دشمن خود را بجان پرورده اند گفت ترا بایمان خداوند سوگند
میدهم که بکنی با اخلاص بازگو مرا عملی دلالت کن که موجب قرب حق و خلاص از عذاب آخرت باشد
گفت آنچه تو خواهی محبت شاه ولایت و عداوت اعدای آنحضرت است که موجب نجات و رهایی درجات
جمیع انبیا و اولیا شد **لمؤلفه** این نکته را از نظر شه تا بدید وصف او را از عدد باید شنید
از علی جام ولا نوشی کنی ور عمر لا تعنی گوش کنی بس این از تو جان و جهان را در ابتاع منع
محبت آنحضرت در بازار که در جهت رهبار امکان کالای گران بها تر از آن نتوان یافت و بیبازار
دین را بازار بود بدون آن نشاید یافت چنانچه حق جل علا فرموده **و من یکفر بالایمان**
فقد حبط عمله و اگر معنی ایمان را ندانی از خطاب مستطاب نبوی مستفید گرد

باعلی

یا علی لا یحبک الا المؤمن و لا یبغضک الا المنافق
لمؤلفه حب ایمان نور پاک بوتراب کیست مومن دوستدار آنجناب اگر دو سلیمان
ثنای کن سید بچو سرو بس آزادی کند در شکر غلطیده ای جلوا ایمان کر و جشن و
در صفا ایمان هر روز بر شکر تو شکر از زانست از آن تر تو **حکایت** روزی
سلمان از شاه ولایت گفت یا علی از اسرار نهان را شکست نمود آنجناب او را بقبر یهودی دلالت
فرمود سلمان حسب الفرمان آن سبحان بدانجا شتافت قبر را شکافته یافت چون در رفت
فضای دلگشا و هوا آن مسرت افزا اشجارش از نفحه بر بار و انهارش از چشمه حیوان جان
بخش **لمؤلفه** فضا دلکش چون روی جانان هوا آنجا فزا چون آب حیوان
گلستانها چو روی جان نهفته درو گلهای روحانا شکفته جوانی را بر قصری عالی نشسته دید
و غلامان پری پیکر در برابرش صف بسته سلمان را حیرت افزود و از وی سؤال نمود که ترا کدام
طاعت بدین مقام و منزلت رسانیده با آنکه تمامت عمر را در کفر رفت اسلام رسید گفت یا
مرا از شرف اسلام بهره نبود و ما علی علیه السلام را دوست میداشتم و همان محبت مایه نجات و موجب

این درجات شد المؤلفه جنت المأوی است جنت المآب ادخلوها مستعین العقاب

عشق اگر این است جان قربان عشق مرده گوی از آنکه نبود جان عشق مولای او هرچه گوی از عشق

از آن برتر بود عشق امیر المؤمنین حیدر بود جان فدای علی المرتضی ای پس از سود القضا حضر

القضا خدا آنان که دست ایمان را بر دامان تولای المولا زده و بمقتضای لا یقبل

ایمان العبد الا بولایة علی و البرائة من اعدائه

بای تبرا از فرق اعدا نهاده اند بمحبت دشمن دوست محبت دست نکرده است و با چشم بصیرت نور

و ظلمت را شوان دید چنانکه شخصی در پیشگاه حضرت باهر النور عین الله الناظره در آمد و معروض داشت

که انا احبک و اتولی عثمان فقال اما الان اعور و اما ان

تعمی و اما ان تبصر المؤلفه یعنی که اگر با هم علی و هم عمر اعوری از نور و ظلمت بر در

با بیا پروانه این نور شو یا بر دخفاش باش و کور شو حق و باطل را بکجا جمع مبین زانکه در یکدل نگنجد

کفر و دین رو اشداء علی الکفار باش و دوستدار عترت اطهار باش تا که یارت خدا باد و نبود

دشمن تو دشمن داور شود حکایت داود ابن علی که از فرقه بنی عباس ظلمت اساس بود با ارکستان

حضرت صادق

حضرت صادق علیه السلام را بکشت و چون این خبر بسمع آنحضرت رسید چنانچه پدرش فرموده فرمود

المودة لک فی قلبک نظر بحب غایرش در شکوه بستند از خود بیکبار شده داود

فرمود آنچه افتاده که محبت بار العشق آورده و از نفرین علی بر داود که داود مرده و تسخیر نمود و زخم لسان را بر جراحت

سنان بیفزود تا انجا که حضرت را جعت فرمود و شبانگاه که نوبت آه عاشقان و عرض حاجت

مشتاقانست روی بدرگاه اله آورده بسکفت المؤلفه آنچه امن از تو ام او از منست زخم جان

هم جان از زخم تن است کز مرز تن رسد بر جان رسد و ریکان بر حضرت جانان رسد این همه

بر محمی دشمن دوست من نخواهم که تو نیز خواهی که گفت لیکن اگر این زخم زخم سینه است در مقام

فانتقمنا منهم است انجمان آن آتش هبا ز اوج اعزاز در پرواز نیاز بود که کس جان داود دشمن خود دار

جاه البوار به ببالکان مرکلان نار سپردند المؤلفه که ساسف دشمن دوست چمن شعله از آتش

خوست چمن مایه نقض جهان را بدان تا که خود اشعه دو عین بدان پس خوشا آنان که دست تولای

خود را بتوسط اولیا بر دامن کبریا زده و اعدای خود را در مقام انتقام حق تعالی در آورده نه چه انهار

محبت شان بر بهار مهر الهی پیوسته است چو بیا بمداد دشمن تقرّب قهر تماشای پیوسته مولوی

احبک بالمودة لک فی قلبک

رگ رگست این آب شیرین آب شور در خلایق میرود تا نفخ صور للمؤلفه آب شیرین و تشنگی

چند راست که از او جویا بگوش گر رسد آب شور از دشمنان جناب بیرسد در چشمه

بئس الشراب پس بودند هم حب و بغض اولیا از بهر پادشاهی خود بهر خدا چنانچه حبیب حق در حق

ولی مطلق فرموده من احبك فقد احبني ومن احبني فقد احب الله و در

صدیقه طاهره افادات نموده که من اذاها فقد اذاني ومن اذاني فقد

اذی الله مؤلفه از سب نادان که او ناله زد قصد صورت کو بر الله زد چون

قلم در وصف ایشان رسید هم قلم بشکست هم کاغذ درید زیرا که چون پادشاه کشورگشا

محبت در ولایت دلی سر را نمود بدل ان الملوك اذا دخلوا قریة

افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة تمام وجود محبت الله که رب

جنود محبت [illegible] بود پس در مقام فنا [illegible] الله [illegible] الله کرسی لمن الملك الیوم

لله الواحد القهار فرد گفته [illegible] لا فرق منی و بین الحبیب در رهنه مؤلفه

در دل عاشق بجز معشوق نیست در میان شان فارق و مفروق نیست ما سبب [illegible] اوست

بازدان

بازدان هر چه دارد جان بود از جان جان چنانچه حبیب حق در حق [illegible] جسم سایه [illegible]

بر این نمود سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام

الی المسجد الاقصی در مقام قاب قوسین او ادنی براند تا براق اندر حرکت و جبرئیل

از شرف [illegible] از نشستن باز ماند مؤلفه جسم خاک از عشق بر افلاک شد کوه در رقص آمد و چالاک شد

در خلوت خاص اخلاص نقاب المحبة حجاب بین الحبیب والمحبوب را افتاد و خطاب انت الحبیب و

انت المحبوب وانت المرید وانت المراد با [illegible] رفع فراق نمود للمؤلفه پس حبیب از [illegible] محبوب شد

طالب حق بود مطلوب شد چونکه معشوقه نهان در عاشق است وصف این مخلوق وصف

خالقی است نیست محبوب و محب از هم جدا رو پیغمبر بود رو خدا نیز [illegible] دست محبان میرود

از جفای اهل جفا خون میرود سنگ بر دندان پیغمبر زدند چون خورد بر اویس آنکه در یمن جای داشت

نفسی اویس قرن را در یمن ندیده و گفت بالله که حبیب خدا بوی محبت او را در مدینه استشمام فرموده

از القاب و اعلام نموده [illegible] که از فیض حضور با هم [illegible] محرم مانده گفت محبت را از

محرم خود محبت [illegible] و بعد ظاهر را حجب قرب معنوی [illegible] که [illegible] صحبت آن سرور [illegible] بود

بیچ داننده که کدام دندان مبارکش شکسته گفت من در تعیین آن یقین ندارم گفت از من بشنو
دندان ثنایا است همان روز که آن گوهر جان افروز را شکستند همین دندان من درد کرد
و بیفتاد لمؤلفه چون وجود من پر است از عشق دوست گر رسد رنجی بمن از رنج اوست
در به سنگم را اگر در جان خود پا برم بر راحت جانان خود تا مرا مانا و مغز من اندر پوست جسم
بجان جان بجانان کاست پس مرا آن باید که از حضرت مولایان خود روز از روز جمال شان مهجور باشند
باید قصور و قصوری در ارکان محبت‌شان راه نیابد بهمان اخبار اخیار که در تعریف و توصیف محبان
اخوان زمان رسیده منظر گوینده مهر و محبت خود را دلیل و حجت آن به الهی دانند مولوی
آفتاب آمد دلیل آفتاب گر دلیلت باید از وی رخ متاب چنانچه حکیمی را گفتند که محبت
صادق را از دوست منافق چگونه بشناسیم گفت هر دو را اظهار وداد و دعوی اتحاد است گفت دل
القلب یهدی الی القلب از راه دل آگاه کن یار دوست و دشمن خود را بدان لمؤلفه از دهر خود ناز
پرس احوال دوست زانکه مهر تو دلیل مهر اوست از شمع هادی پروانه بود و نیز او در عشق یار پروانه بود
گر نباشد دوست را پروای ما ما چو مرغانیم با پروای ما لیک آن بر ولادان کریم بهر آن بخشد کسی را

مولوی

مولوی عشق را صد پر است و هر پری از فراز عرش تا تحت الثری حکایت جوانی
از اهل شام همه روزه در خدمت امام محمد باقر علیه السلام رفتی و گفتی مرا در محبت حال آنست که اگر روزی از فیض
حضرت محروم مانم ظلمت که و تنم از زر جان مهجور ماند و تنی بیمار شده و مدتی دراز از رفتار باز ماند چنانچه گفته
بر من هر نفس قفس تنم را به در رود نمو لمؤلفه جان بسپرد از درد هجر آنجناب همچو ماهی
که جدا ماند ز آب آنچنان که گوشش این آسیا است از آب وجود اولیا زنده ما کاروان هم است
روانست هر که او بی محبت مرده اوست جمعی از احباب بسمع آنجناب رسانیدند که جوان مزبور بیمار
از شرف ملازمت محروم و مهجور شده و بیتی که در کار نشسته قدم رنجه بسر رسید حضرت فرمودند
او را شستند و دهید و در تابوت نهید تا حاضر آیم چون حسب الفرموده عمل نمودند آنجناب بر بالین او نزول
اجلال نمود فرمود یا فلان آن جوان با بانک بر خواست گفت لبیک یا امام زمان و قطب دایره امکان
لمؤلفه ای فراق مرگ و وصلت زندگانی خاک پایت باشند که مرده بودم جان تو بخشیده مرا
گر نبودی نشنیده بودی مرا تا که نامم را تو بردی بر زبان زنده گشتم و دمم از شوق جان بار دیگر خواهم
از حق ارکان تا که جانم را تو ترحما تا بجلال ذو الجلال قسم که چون جانم را بجان جاویدان

بردند مرد نبی گوشیم رسیده که از او اسپس بریده تا دعوت مولای خود را اجابت کند للمؤلفه

ای ملک ما را بسوی دوست بر / در همان جا ما که جان ماست بر / زانکه مجنونش محبت [illegible] بگو هر که

در انجا نبود انجا نبود / یا ابا العزیز دوستی ائمه اطهار و محبت بزرگوار است و دوستی از آن دریا

بار جایی که خود ز بود انی احب علیا فاحبوه محبی [illegible] این که هر شهر [illegible] از [illegible] رسول

مختار است که احبوا الله لما هو اهله و احبونی لحب الله و احبوا

اهل بیتی لحبی للمؤلفه هر که از مهر خدا مهر علی است / افتراق [illegible] نور از او ماه است

آفتاب حضرت الهی ما توانند شد ز مهر حق جدا / چون همه یک نور ز نور خالقند / هر یکی مرد دیگر را عاشقند

شیعیان چون در حقیقت پرتو اند / لاجرم در روشنی پیرو اند حکایت در خبر است

که چون در روز مباهله خواجه لولاک آل طه را در زیر عبای خود خواند نخستین در حق خود دعا فرمود

مضمون اللهم احشرنی فی زمرة محبیهم حشر خود را در زمره محبت کیشان ایشان در خواست

للمؤلفه تا نه پیوسته در فرح فال او / هر که نبود دوستدار آل او / تا نیابد بشرح دل

از کف داده گان جز راه محنت آزادگان [illegible] از امام صادق علیه السلام رسیده که ولایت

شاه اولیا را

شاه اولیا را به شرف فرزندی خود برگزیده و فرمود و لا نبی منه احب من ولدی

منه للمؤلفه گر چه نبود در لاهوت افضل [illegible] صادق آل رسول / در هوای عشق هر کس

برنیست / بار گرش چو بار معنوی نیست / لیک هر کس جرعه زان جام خورد / چشمه حیوان [illegible] پیش است

خورد / ای خوش آن سرخوشان جام عشق / وان جوان مردان در ایام عشق حکایت [illegible]

در الطاف و نور محبت [illegible] الله [illegible] و نسبة العلی مرتضی علیه السلام بر ذات [illegible] سر [illegible] را

بر بردار بریده تا از تولای مولای خود بر اجر به ان [illegible] زبان در منقبت شاه ولایت [illegible]

کنوه و [illegible] خود را گوش زد خاص و عام نمود میگفت للمؤلفه گر چه [illegible] دست و پای من

تا نباید عشق را عضای من / خاک من دارد ز عشق بوتراب / در هوا هر ذره یکسهر آفتاب / ذره ام

در هوا [illegible] است / عشقباز [illegible] او است / پس [illegible] کالانعام [illegible] در [illegible] زنند

تا ز اسرار محبت باز ماند [illegible] اشارت [illegible] زبان دل [illegible]

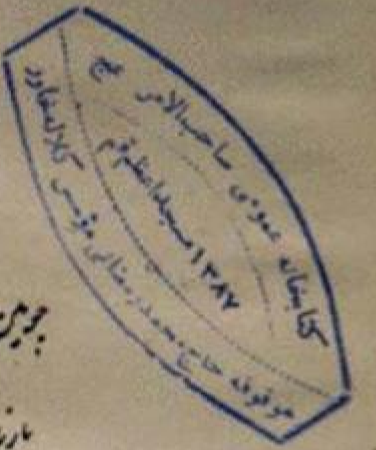
للمؤلفه ز شمشیر [illegible] زبان / لیک نتواند [illegible] زبان / عاشقان را [illegible] زبان آوازهاست

با هر و [illegible] از [illegible] است / من نیم آن کز خرابه بدن / رخنه افتد در بنای جان من

جان من تشنه خواب ایام وصلت از مکان تا لامکان سامان اوست کر بنای عشق در
ویرانه است اندر آن ویرانه ابادانها است حکایت کودکی را از مطلع جمال از مه جبین
تمام مهروی دل نشسته بود و همچنین یکجان پیوسته روزی پدر را بدعوت و ضیافت آنجناب دلالت نمود چون
آن ملتمس بود اجابت فرمود بجام مرای خود رایت دو دیده بر شاهراه قدم میمنت لزوم آنحضرت نهاد
تا در و دیوار وجود خانه خود را از اشعه جمال ذوالجلال روشن کند قفس را از نور شوق حضور پروانه
طایر شعور بر پر افتاده جان بداد لمؤلفه بدر استقبال خاک پای دوست رفت پسران جان او
از مغز دوست آری آری هر که را یار در مل است سر یکبار خویش او چون مشغول نیست هر که خواهد دوست را
مهمان کند باید اول خویش را قربان کند پدر را از دماغ بسر دل لاله گون دودی بر چین
گشته اورا بر راه نگاه آن آسیه جوانان بغت بنشست و چون حضرت را بر گشته راه خود گذر افتاد قدم
مجنبش بطلاطم در آمد تا قطرات ماء الحیات وَمِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ ازدیده
فرو ریخت نسیم مهرش وزیدن گرفت با آه وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي از لب برآورد ما
محبت با حیات بخشید لمؤلفه رخ نمود آن شاه بنظر ثبات عشق تا حیات از سر گرفت آنات

عشق

عشق مهران تشنه تا بار دگر جان و جسد در راه بیدار دگر هر که جان در راه این جانان
دهد حضرت جانانش از نو جان دهد ای مجان آن پاک بازی بها کنید سر بهیده و سر فراز بها کنید
در اطاعت تابع جانان شوید کو رسان فرمان بر چوگان شوید هر که از شوق لقای دلبر است
سر نهد هر جا که چوگان دلبر است وانکه باشد طالب روی چو مه روست گام نگذارد براه قصد دوست
هیچ بلبل جانب گلشن نرفت کرم بر گلبن هم بوی گلشن نرفت عاشق شکر بهند بستان رود
طالب بادام در بستان رود گر زلاف دوستی با من زنها دو نگیرم این چنین بر من زنها سی قسم
سر از آن گفتار تو کو بر این منت با رفتار تو پس چه باشد شرط عشق دلبران هر چه فرماید
بنی مهربان گر زدار بلاء ما حق ولا چون نداری سر دوی اندر بلا عاشق است چهره کاهیست
گر در فراق دوست خواهی بینکه آن مرید در قفای او کیست در عبادات اقتدار او
کات در جهاد نفس که با و داریست و زپای او ترک دنیا دارست گرزفضل تنفی را عاشقی
بعث عثمان شه در صلاة قول و فعل خویش را ده اتفاق جمله اعضا را نگهدار از نفاق
ای طلاف دوستی فارغ شو بر خلاف دوست با دشمن برو امنی تهاهست در لاف مصاف تیغ



چو چنین چند مانند در خلاف که خیال کسی با حسین بن علی لاف شیعه ای ما زنند و بیند ما بیند ما را

بار زبان خامها خوش بیان گویند اندر نامها خود چون با قال اسم اثر نکرد هیچ کار و کار ایشان مکر

جز جیب این حبیبان دگر کاندران سودای خود دادند سر حکایت چون شب عاشورا اوست

زوار محبان که زوار عرش از ما حسین بن علی در سینه جوانان اهل بیت کمیت همت را در عرصه

الاقرب ینبع الابعد تا خنه خود ایشان رغبت نه همچنین جان نثار سر تا خته و محبان صادق بر نفس

البدین جنة العینین خویشتن را بسر بلای رضای اقربای آنحضرت دیدند قومی دیگر از سعی محبت مجرد

در رکاب آنحضرت با آل اشتافتند در او دنیا قشنه منتظر مقام فرار و مقام انکار بودند المؤلفه

در درون آن رفیقان نفاق مع میبرد فسدم شرک و نفاق زانکه نقد قلبشان مغشوش بد قلب

جز جست و آتش نبود پس آنحضرت را امتحان اصحاب زبان مشوب بار کشود و فرصود فرخ نواده

رسان خبر و دستمالت نیست فی ... تریان الیهم طلعه نیست بلاه در حرمسال نیم لبیجهان الا

لکن لیحیی لیهلک من هلک عن بینة و یحیی من حی عن بینة سعت خود را ام

بآنحضرت جسم را ببر و دستم و الا الله و ستبند الله که حسب ... در زمین و کشته عشق ما

و لا

وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ

عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ للمؤلفه هر که مرد اندر ره حق زنده شد وانکه سر داد از وفا

پاینده شد گر یکی جان کس بره صد جان دهد هر چه در دست بیاید آن دهد در د او درمان

بخش ما هست است ابحرها در میان ظلمت است لیک مجروحان رب العالمین

غافلند از تراب آتشین عشق از اول سرکش و خونی بود تا گریزد هر که بیرونی بود عاشقان

منافق رفته و محبان صادق گفته للمؤلفه ای فدایت جسم و جان انس و جان

جان ما چون جسم و جسم تو است جان جسم بی جان چون قرار زنده ما با بلا بر چون کسب بیگه

گریه چون بار اکشته ره سپاران تو باکشتن خفته ای خوشا آن سر که باشد گرد عشق غلطه

اندر خون خود و در کوی عشق پس حبیب مظاهر در اظهار محبت خود بر خواست و گفت اگر هزار بار در

گر ز جان بازم بازم هم برای جان بازی است للمؤلفه صد سال اگر به تیر بلا جان سپر کنم

حاشا که دیگران ز تو قطع نظر کنم گر چه تو سر ز خاک برآرم بروز حشر تا خاک است رسم فخر گیر کنم

تا تن بخاک و خون ننهم در وفای تو باور مکن که از سر کویت سفر کنم الکاهم از سنان سنان

بیمن آن قدم مبارک که از وی حذر کنم حکایت چون علی ابن شبیب را در محبت
سینه شباب ابابیل ضربت عرصه تنش بر جان تنگ شده و جای در تنگ بدیه آهنگ جنگ کرده
بفحوای اشدّ علی الکفار دو در اببار البوار فرستاد تا تیغ دستش از کار و کارزار بماند
المؤلفه عجب از یک تیغ عجب در کارزار کر کند بر یک سیاهی کارزار هر که به دولت بر اعدا زند
کاسه شهادت بر شهادت زند پس در بارگاه حضور مهر ظهور شهسوار عرصه جنوا مهیا جان
بازی شد و لبه لال یبتلی المرء علی قدر محبته از تلاطم قلزم محبت اسلحه جهاد را
کف وار از کف داده عریان شد المؤلفه او کو از کف زره تا شاه دین چشمهای خون بسبب
بحر بین خود را افکند از سر بشتاب یعنی ... دریا نیم ام حباب از سر بر داشت
دست اقتدار تا بنشد سد سیلاب دو دیده بهر من را نیز کو از تن برون تا کند عریان شنا
در بحر خون بازمینه بحر عشقش موج زن تا بعجز افکنده خاشاک تیغ قوم اشرار در زخم کارش
جبر و خیره گشته و اورا از روی نزول اجلال آن مظهر ذو الجلال در استقبال جان بمحبت یار خود
تن عریان را هدف ناوک هر شرا که گوه بشکفت المؤلفه زخمهای کاری بر روی تن جمله کن برگ شد

هر زخم او

هر زخم او زن تا بیاید بر سرم جانان من تا زبان آید به پاسش جان من از عشقان زخم
با دو بار زنید بزار بر تو بار بار زنید تا از بال و پر بیکان نوم در هوای او رسی بر آن تو حکایت
چون شاه ولایت پناه در فراشش جناب حسینی را تب توقف فرمود و جان خود را عشاق وار
اتفاق آن بزرگوار نمود از جانب رب الارباب خطاب بجبرئیل و میکائیل در رسید که کدام
یک از شما خود در محبت و برادری یکدیگر آنچنانست که بقیه عمر خود را از روی رضا دهد چون هیچکدام
ایثار ننمودند فرمود اگر آن همه را علی مرتضی را نگرید که از سر جان بر خواست و در جای که محل نزول بلا است
... است بنشست المؤلفه این ... از برای پاس او حلقه ها بر در کریاس او
تا تو این شهر ... در ... که جان ... هر که محرم بار را
نیز است ... سبحان الله چه مقامیست محبت را طالب آن
اسم ... عقول در ادراک ... فسوف یاتی الله
بقوم یحبهم و یحبونه المؤلفه گر به ... لیکت ...
... از ره ... در آن ... یعنی ... که ...

إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ سَيَجْعَلُ لَهُمُ الرَّحْمَٰنُ وُدًّا

دست محبت بر دامان تا بی زنیم و بعد از آن من احب علیا اعطاه الله بکل

عرق فی بدنه مدینة فی الجنة بر او سوی کنم للمؤلفه زانکه در بازار

عاشق بود ماست ویعنی با دو هم معدود ماست پیر زاهد سالها یکرو ز راه پیر عارف بردی تا تخت

شاه مکین زهد ما ایران برد شاهباز عشق بر کیوان برد چون زاهد مایه دکان عشق یک جو

داده است با زرکان عشق چنانچه حدیث انسنة حبنا اهل البیت شاهد بر سنح همین

جاء بالحسنة فله عشر امثالها دلیل قاطع است للمؤلفه باز شوم در محبت

شد زیاده رفت غیر از نام محبوبم زیاد چون کنم بیرون ز سر سودای عشق سر بسر بود است

در سودای عشق من نخواهم در دو عالم غیر دوست اصل جسم مغز ادانم زر پوست انکه

داند معنی لولاک را چون نه پیچد قستر افلاک را ای معلم علم عقلانی مگوی جز محبت هر چه میدانی

مگوی در مگوئی من بدل بسیار شش در سپارم عشق می پندارش گر توان داشتن

بیگوئی سخن یا مکنی دل ببل را القای من من روم اندر خیال روی دوست میکشم دل را بفکر

موی دوست

موی دوست گر تو گویا علم ادیان را بخوان یا بیا تعریف ابدان را بدان من روم اندر پی

جانان خود در سرم افتد هوای جان خود در کنی اندر ریاضی گفتگو من شوم زار و ضعیف از عشق تو

در نجوی یادم تعلیم نجوم سعد و نحس وصل و هجر او در هجوم گر تو گویا من نخستم دوش را باز ریاد بر

دارم دوش را یا غمی دارم که با ما بیش نیست یا سری دارم که سامانیش نیست یا دل و جانم

بدست ساقی است ساغر و می هر دو دست ساقی است یا که مه را چارده باشد کمال گمکرده

بی مه مدار هیچ سال یا که بحر لؤلؤ و مرجان خوش است گوشوار عالم جانان خوش است

یا که در گرداب تن افتاده روح چون نباشد عاشق کشتی نوح گر تو داری صد زبان در گفتگو

من نیابم جز رموز عشق او در همه عالم مرا گوش شود گوش من جز عشق حرفی نشنود عالمانه

عالم جز طفیل دوست نیست در دل من هر چه غیر از دوست نیست نغمهای خوش همه از نای

دوست های هوی من هم از هیهای دوست من که باشم راز قرآنی از دوست منطق الطیر سلیمان

از دوست **حکایت** روزی سلمان دیدار سلیمان را از شاه ولایت نمود در خواست

آنجناب او را همراه خود برد تا بوستانی چون دل دوستان خود با صفا آب و هوایش جان بخش

مقالهٔ ۹ ام در محبت ممدوح

دو گلستان لمؤلفه بوستانی با صفا چون جان پاک نخلش از مهر محبت تا به تاک نهر آب

حیات جان همه رنگت ز آتش لؤلؤ مرجان همه قصر دیوانش دل دراک تر هر گلزار

ساحت جان پاک تر هر درختی را هزاران عندلیب بر سر هر شاخ صد چندان کلا جوانی

بحب فیروز رنگی فیروزه خفته دیوان کل بر روی حضرت شکفته آنجناب را انگشتری در انشا بود

دو در انگشت نموده فرموده قم باذن الله الذی العظام وهی رمیم جوان خفته رجوع است

در کف شهادت سید اسم بجداوندم شان و رسول امین که نوشتار آن درهمی این

اگر محبت تو و غیرت طاهرست در فطرت و طینت من نبود حق تعالی مرا پادشاهی نمودی عطا

نفرموده لمؤلفه جان خدا است یا مام انس و جان ای شفاعت بر زار کون و مکان

با سلیمان خاتم مهر تو بود ورنه دیو از سر کلاهش می‌ربود یوسف از عشق تو شد سلطان

مصر ورنه نی بود از زندان مصر در سیمای تو مهر تو یافت تا چه فر مهر گردون شناخت

حکایت گویند مرا که از دوستان علی علیه السلام را غلامی بود و او را آزاد فرموده مسکین بر آن آستان

بر نیداشت و جانب خدمت را فرو نمی‌گذاشت شخصی او را گفت چون از بند زندگی

یافتی

باب سیم فی محبت الله

یافتی سر خود گیر گفت بر اندلت بندگی این مولی به که عزت آزادی هر دو سرا عیب که فلان

خلاص خویش خواهند مرا در بند تو به از رهائی من آن عمر که خونم ار بریزی از آن بهتر که یا لم

برگشائی باب سیم در صفت محبت حق تعالی و عشق حقیقی که معنی اخلاص بدایهٔ اختصاص انبیا باب سیم

و اولیاست حالتیست ایمن از اندیشه و منزل و مقامی برتر از ادراک عقول هزار دستان

زبان در این داستان لال است و شاهباز بیان در این پرواز بیمار و بال مؤلفه هر چه گویم عشق را

شرح و بیان چون بعشق آیم خجل باشم از آن عشق آن شعله است کو چون بر فروخت

هر چه جز معشوق باشد جمله سوخت هر چه در تعریفش گفته اند العشق نار یحرق ما سوی

محبة المحبوب با شعله نورانیش خرمن امکان خشک و تر بنیاد سوختنی خاشاک است با حسن مطلق

در آنجا از او دستی پاک مؤلفه با محمد عشق پاک جفت زان سبب او را خدا

لولاک گفت چنانچه او را منصب حبیب اللهی از وی است و بر طاق رواق المرء مع من احب

گذاشت و حسن و بکر محبین را ابرهنهٔ هر دو را از ملکوت سموات و ارضین که رانیده و بر طاق رواق

فسوف یاتی الله بقوم یحبهم و یحبونه نشانیده لمؤلفه گر نیاید

کدا این دوستان من همیکریم بدان این دوستان چاره ده بدرند با نقصان
همه ذرها از مهرشان رقصان همه چاره ده انوار و نور واحد اند هر یکی مر دیگری را شاهد
هر عالم روشن از انوارشان خونه چنین خرمن اسرارشان مهور بسر بسم
در هما پر یکانه اند بر در ایشان غلام زنکانه اند پس در پیشگاه قرب حق تعالی برتر از مقام
عاشقان محمد نزدیکی نیست و در طی طریق چون براق عشق سریع السیر الی الله مولوی
سیر زاهد سالها یکروزه راه سیر عاشق هر دمی تا تخت شاه چگونه چنین نباشد که شاه راه عشق از
عاشقان نوازی الهی گشت و دل محبین در بین الاصبعین او رسش چون کوی چوگان جلال گشت
لا یسبقونه بالقول و هم بامره یعملون لؤلؤ قعر حیران است
در اطوار عشق بر نمی آید ز عاقل کار عشق عاشقان در زیر بار میروند عاقلان بر رفتن اسب میروند
عاقلان در فکر جنات و جحیم عاشقان فارغ ز بهر جنت و هم عاقلان را تا رسد بر خاک سر
قصرهای جنت آید در نظر عاشقان همه ازان بلای میخواهند از خدا غیر از خدا عاشقان
در ره مستی جان خویش ز آتش و ز تیغ گریزان چون حبش عاشقان را جان بود قربان
است

دوست پاک شان از آتش هجران است عاقلان از طاعت خود در حجاب عاشقان
بابر او همچون آفتاب عاقلان از تقوی عاریت عاشقان پرهیزکار نظر با عاشقان ادر قفای
هر نفس صد هزاران ناله جنبانند هر کس که سوادی شده اند در راه ایشان نیست غیر از کار عالمان
آن آشنان هیچ صبحی خفته با خندان خفته هیچ شامی با سر و سامان خفته در دل ایشان غیر از دوست نی
هرچه غیر از دوستی است نه نه خیال مال و جاه و نام و ننگ نه کمال کبر و کین صلح و جنگ
باز نتوان گفت شرح حال شان گفتگوهای زبان لال شان از خدا خواهم تعالی عشق تا بگویم شرح
حال عاشق عاشق آن باشد که دردی دارد او اشک سرخ و رنگ زردی دارد او در فراق
دوست شکیبد دمی زخم جانان را نجوید مرهمی شب نخسبد در خیال وصل او در تجسس جانش
اندر جستجو بر نیارد با حضور دوست یک نفس دمی نخسبد و هیچ جانش در قفس و هیچ دم خواهد لقا
دوست را تا کی این جوید رضای دوست را طاعت آرد بنده فرمان نحو کفر بگذارد
همه ایمان نحو ز شرح بیان لاکن مقام اهل محبت برترین مقامات اهل حقیقت است و همه
کس را بدان دسترس نیست زیرا که سرخوشان محبت محسوسات کیفیت لذت است

معنوی را ادراک نکرده و مکدر آن عالم طبیعت بدان جهان بهجت بار نبرده چنانچه اگر کودکی را
از لذات حلق بجلی خوانی در نیابد و شور شیرینی از خط سروری و سلطنت نیابد بلکه
بعد از آن سن ذاتی عرف چون شرب محبت حق را نچشیده و نفهمیده است لذت محبت
و مطالعه جمال ذو الجلال را کما هو نیافته از نقاش ملال گیرد مولوی آنکه اندر خبره نزوات
جات توبه دانا قدر هجران و فراق خانمان چند برابر است و بس نشنود اوصاف
بغداد و طبس پس چنین کسی را بو بها از گلزار همیشه بهار عشق بمشام نرسیده و اگر هم
رسیده باشد و تقلید مرنا مقلدی از زیور پرهیزگاری عاری شود در جاه ره عوی کرده و کدر رهو
در علف زار شهرت نشد گلزار محبت مولوی هر خوان را هیچ دیده گوشوار گوش او شر
خر بود در سبزه زار خر کجا نا هوس تقوی از کجا خر چه داند خشت خوف و رجا چه بر عاشقی را
عاشق نتوان گفت و بار اهد و طی مراحل منازل اهل دل نتوان رسید بلکه مراتب محبت
در حقیقت از شاهراه شریعت است هر که تمسک نه از آن منزلت رسیده و از مرتبه شی
پاک گردیده است مولوی هر کرا جامه ز عشقی چاک شد او ز حرص و عیب کلی پاک شد

زیرا که محبت

زیرا که محبت حالتیست که استهلاکی در او صاف محب محبوب نگذارد و عاشق را بغیر معشوق شغل ندارد
چنانچه شاه ولایت سر خیل سپاه هدایت فرموده است که حق سبحانه را شرابیست که
بدوستان خود چشانده است گوارنده تا بنشاط روند و پاک شوند پس خود را بگدازند و خالص سازند
آنگاه در طلب محبوب شتابند و بیابند و متصل شوند و بعضی گویند چنانچه از خود غافل گردیده و بغیر محبوب هیچ نبینند
المؤلفه چون از هوش خود بیرون کشند بنده عشقی و آزادت کنند از خودی بگذر که تا بینی خدا
فانی حق شو که تا یابی بقا شور خود خاک در از عشق هست پس نکرده آن تراوه کاندر اوست بعد از آن
بر حق نه بینی شوی که حس خاری گل و ریحان شوی که محبت خار گلشن شود از محبت نار نوری
شود از محبت خاک عنبر شود و از محبت سنگ گوهر شود پس محبت حقیقی را در طی مقامات
علامات است که فقدان هر علامت از نقصان محبت است اول آنکه عاشق صادق در تحصیل معرفت
حق تعالی خود را تکمیل کند زیرا که با محبوب ناشناخت عشق نتوان باخت و تا در الصفات
کمال و جمال نداند بعظمت و جلال نخواند و نام عاشق بر وی صادق نیاید و مستی از شاید بدین
جهت مرد محبت همیشه در اندیشه عجایب آیات و غرایب بینات است و بفحوای من جاه

فبالکمد تهم سبکنا در اثبات ذات واجب که نور اشراق در ظهور را عاشر
افاق را فرو گرفته استسمام تمام بعمل آورد و از کثرت عالم شهود بیابد وحدت معبود بر شاهد
نیازش بدین با نیازی بنده بکمال وصال برسند تو اندیشه لمؤلفه گر نشنه باری دیدارش ای
در نباشد عشق اظهارش کجاست تا برویه سبزه ذوق وصال یار کوشد خنده آب زلال با او
عاشق بلبیا کلام کرکنند تا چو طالب فاخته کوکو کنند تا گلستان راز گرید با چمن تا بنفشه
بنده باسمن همچنین عاشق صادق را بحقیقت توحید حق سبحانه گریز تقصیر شوانده بود
چه احوال وه چمن را در مجمع مجنین ای منب دیده عاشق را در روزن شهر کین نقاشی که خانه هر را
از غیر وست پرده خشن دار خاشاک ماسوا پاک ساختن شرط وسیست و در یکدل گنجایش محبت
نیست و ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه چنانکه گفته ام بیت
دو عالم را بیکبار از دل تنگ برون کردیم تا جای تو باشد پس عاشق پاکباز نیک و انباز
دوست نگذاشته دیده و غیر از وجود ... بیاری نخواهد کرد بلکه چنان مستغرق بحر توحید حق و جمال مطلق است
که وجود خود و همه جهان در نظرش نابود است و کار او استیضاح ... چنانکه گفته اند العشق نار

یحرق

یحرق ما سوی محبة المحبوب مؤلفه عشق آن شعله است کو چون بر فروخت
هر چه جز محبوب پیش آمد بسوخت عاشق حقیقی آنست که چون سایه از خود نابود و آنچه
از عشق در جان برفروز سر بسر فکر و عبارت را بسوز هست معشوق آنکه او یکتو بود مبتدا و
منتها او بود همچنین عاشق صادق حق تعالی را عالم و عادل داند نه ظالم و جابر زیرا که عاشق
عارف البته معترف و معتقد بصفات کمال محبوب خود می‌بود اگر هم اورا چندان معرفت نیست
در محبتش نقصانی است باز هم بقانون مجاز که العشق اغماض عن عیوب المحبوب ما جاروا
بر روی کار را بجمیع صفات جمالیه و جلالیه داراو از هر عیب و نقص منزه و مبرا داند چنانچه بعضی از خلفا
مجنون را در محبت لیلی ملامت کرد و گفت تو را چه افتاده که دل بر این سیه زرد فام ضعیف اندامی
داده و از دست رفته سر بصحرا نهاده مؤلفه گفت مجنون تو نه‌ای تفتیش من اندر او می‌ننگری
از چشم من لمؤلفه حسن بکجز خوبان بچشم دوست است چشم بدبین را نظر بر غیر اوست
نزد من دشنام او با خشم و جنگ با طرب تر از صباح ناز و چنگ تا راه او هست اندر دلش چون بود
ما آن ... محو گردد ... چون بود همچنین عاشق صادق حضرت عزت را صادق الوعد داند و اگر ...

شوق مرگ ملاقات او گذارند چنانچه گفته اند لا یکره الموت الّا المریب لأنّ الحبیب
لا یکره لقاء الحبیب چه اگر در اعتقاد معاد شک خللی راه یابد خانه دینش خراب
و بنیاد عیشش خراب است پس محبین رب العالمین را یقین کامل رسید بمبدا اصلی است و چون
حجاب تن و حجاب بین مانع دیدار پروردگار است پیوسته در آرزوی مرگ و انتظار دیدارند
لمؤلفه زانکه از دیدار روی آفتاب قاصر آید چشم دلهای خراب چشم دل چون از حجاب
تن گذشت میتواند قابل دیدار گشت تا نه پنداری حق تعالی شانه را بهمین دیده توان دید بلکه
مراد مشاهده و عیان و غایت وضوح است چه از برای ادراک معرفت قلبی مرتبها حق سبحانه
دو مرتبه است یکی در دنیا و آن علم الیقین و بمنزله مرتبه که در خیال گذرد و دیگری در آخرت و آن
عین الیقین و بمنزله آنست که چشم بگشاید و آن صورت را مشاهده نماید و خاصان را در همین دار بهمان
دیدار میسر است مولوی کو بودی از شخص دانی سؤال حق و باطل چیست ای نیکو خصال گوش را
بگرفت و گفت این باطل است چشم حق است و یقینش حاصل است گوش و اقوال است و
چشم اهل وصال چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال جهد کن کز گوش در چشمت رود وانچه

باطل بود

٧٨

باطل منمود حق نبود چنانچه شخصی از شاه اکشف سؤال نمود که آیا خدا را دیده حضرت فرمود
که هیچ خدائی را که ندیدم عبادت نکنم و دیگری از حضرت صادق علیه السلام پرسید که آیا
مؤمنان در قیامت خدا را توانند دید فرمود بلی پیش از قیامت دیده اند مولوی عاشقان
کز درون خانه اند شمع روی یار را پروانه اند جان بیگانه نبیند روی دوست عزّ آن عاشق
که خود از کوی اوست دیده باید ذره ذره چون آفتاب تا ببیند نور حق را بی حجاب لمؤلفه
داروی سوزنده باید دیده را تا غبار و پلک خود بینی غمی تا نسوزی زین ان عین الیقین عاشقا
بر خیز و در آتش نشین همچنین عاشق صادق در متابعت و محبت حبیب حق و نبی مطلق اهتمام
تمام دارد و ائمه هدی و جمیع انبیاء را لازم الاطاعه شمارد و بچند جهت اول آنکه او را بسوی
دوست که غایت آرزوی اوست راه نماید و از هجران جانان بوصال جاودان رسانند مولوی
از کلها جزو پیوسته گل است خار بخور خار مفرودن گل است چون رسولان از نبی
پیوستند پس چه پیوند قدشان چون یکی کنند دیگر آنکه سلام و پیام دوست بتوسط
ایشان رسد و از جانب محبوب حکم متابعت و محبت ایشان شده پس عاشق اطاعت امر معشوق را

لازم داند و باخلاص خاص در آن بارگاه راه یابد دیگر گفته سبیل خورد الطفیلی مرا آنها نیز به صفات

محبوب را از صفای آنها پیدا آورد و محبت و مشابهت ضرورست مولوی آن یکی بیمار شد

پیش طبیب گفت نبضم را نظر کن ای لبیب که ز نبض آگه شوی از حال دل که رگ دست است

با دل متصل چونکه دل غیب است خواهی زو نشان زان بجو که با دلش است اتصال چون صفات

حق جمیع وصف ذات بارز اما از رسول و ظهور است مولفه پس کسی جز آنکه از آن

رسول صلعم گزید وصول او بحق کی یابد وصول دیگر آنکه چون محبوب یار و منسوب خاص پروردگار نیز

عاشق بیقرار بدست آید از آنها با اختیار خواهد بود همچنین عاشق صادق شب و روز در فکر و ذکر محبوب است

چنانچه بجز حدیث او چیزی نشنود و نگوید و بغیر از نام او نخواهد و نجوید مولوی چون زلیخا از سپندان

تا بعود جملگی را نام یوسف کرده بود صد هزاران نام اگر برهم زدی از همه مقصود او یوسف بدی

چون بگفتی موم ز آتش گرم شد این بدی کی یار با ما نرم شد ور بگفتی مه برآمد بنگرید ور

بگفتی سبز شد آن شاخ بید ور بگفتی که بدرد آمد سرم ور بگفتی درد سر شد خوشترم گر شنود آن عشق

او بدی ور نکوهیدی فراق او بدی نام یوسف در همه مکتوم بود محرمان را سر او معلوم بود قدر نعم

اورا او ستیزن

اورا او ستیزن این کند از عشق نام و نشان این همچنین عاشق صادق را خورد و خواب

بقدر کفاف است نه بحد اسراف برکه مذاق عشاق احساس تلخ و شیرین جنس طعم و اکل بمیند و

دیده مشتاق از درد فراق بخواب راحت نرود مولوی عاشقان در سینه اندازه غم هجر

عشق دل نهاده اند مولفه جای راحت در ره سیلاب نیست چشم زار آنگاه خواب نیست

چنانچه در خبر است که حق تعالی فرمود دروغ میگوید آنکه شب بخسپد و دعوی محبت من کند الحدیث

یجافا جنوبهم کیف ینام [illegible] علی الحب حرام همچنین عاشق صادق را با قبال دنیا مسرور نشود و از زوال نیش

رنجه نشود دیده ما نیش بر راست و غمش بر در چه دیده سبب بینش با نسبا هر چند از عده است پس رنج را

از راحت نداند و غم از شادی فرق نتواند مولوی چون در احسان رنج در راحت حالات است عاشقان بر تر

حق سپاس دارنست که او بسته غم و خنده ابو او بدین هر عادت بسته ابو رنج و راحت دان چو

مطلب بزرگ کو همه ز تنبار چشم ارک باغ سبز عشق کو با منتهات جز غم و شادی در داد

بس بر بارات عاشقی زین هر دو حالت برترست با بهار و باد خزان سبز و ترست همچنین

عاشق صادق همه عمر بعبادات ظاهر و مراعات او از شغل و ریاضات سریع الوصل عجل است

که دعوی محبت با ترک عبادات درست نیاید و معنی و رضی را صورت باید مولوی ره هدیهای

دوستان اندر صور شد دلیل هستی یکدگر گر محبت فکرت و معنیستی صورت روزه و

نمازت نیستی و درست از تخم کجا پیدا شود لذت با میوه کی رو نماید اول هر میوه جز صورت

کی است بعد از آن صورت که معنی در پا است اولا هر کار اساس زنند و هر چند ترک ازان

پس مهمان آورند همچنین عاشق صادق نقش عبادات بر آب ریا نزند و ترک معصیت به بیم

نعیم و بیم جحیم نکند بلکه همه کارش از برای یار و طلب رضای پروردگار است چنانکه شاه اولیا را

همین حال بود و عرض میفرمود الهی ما عبدتک طمعا فی جنتک و خوفا

من نارک بل وجدتک اهلا لذلک عاشقان را شادمانی و

غم اوست دست مزد و اجرت خدمت هم اوست هر که اندر عشق یابد زندگی کفر باشد

پیش او جز بندگی بنده آزادی طمع دارد ز جد عاشق آزادی نخواهد تا ابد بنده دایم

خلعت و ادرار جوست خلعت عاشق همه دیدار اوست همچنین عاشق صادق در زهد

و تقوی بر آمده از دنیاست چه ارتکاب نواهی الهی بر وجه رست که از محبت دنیا بعید است

دین بروانسته باران را از آن مقدم دانسته شناختن است نه عاشق مولوی ره هیچ کنه گشته

جو بر ده ده دیده اسبی کو گره خورده و آنکه دوستی عاشقش بر معصیت بیگانه کند دکانی از زراه

جهالت و ضلالت رود و مانند بیماری است که باد سند از وجود خود محبت صحت از غذای لذیذ

پرهیز نکند چنین عاصی از جمع دوستان خارج نیست ولی دلیل ضعف محبت و قوت نفس

حیوانیست پس آن که بحقیقت محبت رسیده از لوث عصیان و نافرمانی پاک گوید

لمؤلفه زانکه عاشق بهر قربانی درست بر کند اول رگ نفس پرست ای لب جمال گشته

پشت ریش از برای دلبر مهرو خویش خواجه تا شب بر دکانی چار میخ زانکه سر در

در دلش که گوهر است شیخ چون طمع بستی نور در انوار او مصطفی گوید که ذلت نفسه همچنین عاشق

صادق از بیم هجران و امید وصال او است همیشه در خوف و رجاست چنانکه لذت لقای حق

و مشاهده جمال مطلق سبب انبساط و بی باکیست و ادراک عظمت جلالش موجب

قبض و خوفناکیست مولوی ره عقد حیران که چه عشق است و چه حال من مرکم بیخبدم در

وصال من میان گفت و گریه میزنم یا بگویم یا نگریم چون کنم گر بگویم فوت میگردد بکا ور بگریم

چون کنم شکر و ثنا یار آئینه است جان را در حزن در رخ آئینه ای جان دم مزن تا نپوشد
روی خود را از دست دم فرو خوردن بباید هر دست باز گویم گشت سینا سینه ام روز راد
بدست در آئینه ام من نخواهم زود کز آن ترس و بیم طلب عشق خویش از زر کلیم پس چنانست
که سفیران درگاه احدیت و محرمان حرم محبت را خوف و خشیتی است بلکه هر که در بارگاه پادشاه بیش
ترسش بیشتر است چنانچه عشاق را بیم فراق و محجوبان را محجوب جان ... و دل خون گشت بیت
محنت قرب ز بعد افزون است دلم از محنت قربش خون است نیست در بعد جز امید وصال
هست در قرب همه بیم زوال همچنین عاشق صادق در اظهار محبت دوست که مخالف
هیبت و جلال اوست خموشی و دیگر کیش در جوشش و خروش است لمؤلفه عاشقان را
در دوست به ناله نیست بار و دل ارشان ولاله نیست خوابم نشنیده ناله های زار زارشان
میبرد تا پای تخت پادشاه پس صاحبان این حال را که حیران آن جمالند در نهان داشتن
اسرار محبت از خویشتن ادراک غفلت است و مجال خیالات باطل در مقالات محال نیست
چه بیم آنست که اگر طرفة العینی روی نگردانند از دیدار محبوب محجوب مانند و نشان نیابند نقش پرواز آید

لمؤلفه

لمؤلفه هر گرا از عشق حق گنجینه است گوهر اسرار اندر سینه است مولوی لب ببند و
سخن او از خیر و شر تا مبادا گر دهان افشا کند گهر آنچه گفته در بیت عزیز تو ور نه و آتشش جان تو
از آن نو دم میاری زده به بند آن بر خود را تا مبادا که بپرد آن هما گر گشت شیرین گوید دور زرش
بر لب انگشتی نهی یعنی خمش حیرت آن را مرتب خواهد خوش کند ز ابله بر جوشش بر جوش کند
با اگر افراط باده محبت موجب فجور نمود و با اعتبار آثار محبت از دو ظهور رسد معذور است و در
تحت سلطان عشق مقهور چنانچه گفته اند مولوی عشق قهار است و من مقهور عشق چون شکر شیرین
شدم از شور عشق همچو برگ کاه پیش تند باد من چه دانم در کجا خواهم فتاد شرح چه در دیده عاشق است
هر چه افزون جوشش بیدار است آنچه غیر از شورش و غوغا است در طریق عشق از بیگانگان است
همچنین عاشق صادق صاحب تسلیم در رضا و طالب فقر و قناعت تغیرش متبدل بر دو باره است
دیگر خاکساری نه عجب آید و نه نخوت نه ... که به ... تهمت نه زبانه که بدروغ و غیبتی
باز گرداند و ناکه با حسد ... در افراط محبت ... است ... با دولت
و ملال از وست لمؤلفه عاشقان را جز فنا پیرایه نیست دردمندان را جز ... هیچ ...

نیست از پیش فنا گر و کین کفرست و کیش فنا چون نباشد در دو عالم جز محبوب است گرچه
حرص طمع در وصل اوست همچنین عاشق صادق را از جمیع اغراض و امراض نفسانی
اعراض است به وجهی که اگر نفاق در طریقه عشاق کفر است فرمان محبوب خلاف اوصاف محبت
خواهد بود دیگر آنکه محب محبوب را از محبوب جمیع غفلت و فراغتی نیست با همه خویش و بیگانه بر دارد و در شیشه
حیرت زده و غایب از خود چنانکه مجنون را گفتند در چه کاری گفت عمریست که جز هیچ شغلی نیستم در خدمت
رخسار دیدنم نیست مولوی نامه از نام هر که را ایزد بخواند از همه کار جهان بیکار ماند بس خوشا
ای عشق خوش سودای ما ای طبیب جمله علتهای ما ای دوای نخوت و ناموس ما ای تو افلاطون و
جالینوس ما پس ای عزیز جهد کن تا از راه عبادت بمنزلگاه محبت در روی رفته رفته محبوب حضرت
عزت گردی که هر که محبوب است همه کارش نیکوست بیت عزم مرحله عشق پیش نه قدمی
که سودها کنی ار این سفر توانی کرد چنانکه در حدیث قدسی آمده که بنده بنوافل تقرب می‌جوید
تا جایی که او را دوست دارم چنانچه شنیدن و دیدن بی ... لطفه هر که در نزد خدا محبوب شد
هم ظاهر هم باطن خوب شد او در گزینش حق نه بیند و نشنود گفته او گفته داور شود تا نه پنداری که محبت

حق تعالی

حق تعالی سبب قرب است بلکه تحقیق آثار دوستی است که همه جهان را فرو گرفته و اشراق
انفاقش در همه آفاق رفته و آن بر دو نوع است اول دوستی عام که او را با تمام
ذرات کاینات است بسبب آنکه هر وجودی از افاضه جود و افعال آن ذات بنزول خواهد بود
همه را احیای وَالَّذِي قَدَّرَ فَهَدَى از خود فاعلیت معانی فرموده دوم دوستی
خاص که با بعضی از خواص و اهل اخلاص خود دارد چنانچه قومی را براه طاعت از ترک معصیت آورد
و عنان نفس و فرمانشان را بگرد و اعدا از آن اگر محبت دنیا گرفتار نه بمحبت افکنده تا رغبت نکنند
و چون نهال شقاوت نشانند سعادت دهد تا بر گنند زهی رافت که بنده صد بار بهمه عمر در غفلت
روز و شب ارزد که مَا غَرَّكَ بِرَبِّكَ الْكَرِيمِ و در ظلمت که دل چراغ معرفت
برافروزد که وَاللَّهُ غَفُورٌ رَحِيمٌ مولوی چون خدا خواهد که غفاری کند
میل بنده جانب زاری کند دوم دیگر را خانه از غیر بپردازد و دیده و دل را بنور جمال خود
مشغول سازد تا اندک اندک از خویش و بیگانه و آشنا شوند و رفته رفته محبوب حضرت احدیت
گردند ذَلِكَ فَضْلُ اللَّهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ چنانکه در حدیث قدسی فرموده است ا

بنده کامانست که ایشان مرا دوست دارند و من ایشان را ایشان مرا مشتاقند و من ایشان را
ایشان مرا یاد کنند و من ایشان را و این اولین عطائی است که نور خود را در دل آنها افکنم
تا ایشان از من خبر دهند چنانکه من از ایشان خبر دهم مؤلفه در دل عاشق چو افتد نور دوست
در فضای سینه تابد نور دوست دارد از دل بر زبان اسرار او شعله در از شعله انوار او
گنه نه با نقش لوح سینه اش عکس جانان تافت در آیینه اش با خبر بود از اسرار
وصال منت نپسندد با نوار جمال و بیا از آنکه باران رحمت می‌ورد لکا رابر کل عذار بارد
و آثار دوستی عاشقش دشمنان را فرو گذارند همه کس را گمان است که حق تعالی مرا دوست
میدارد و بلاف گزاف نَحنُ اَولیاءُ اللهِ وَ اَحِبّاؤُهُ خود را از جمله دوستان
میشمارد تا زمانی که زبان منطقش لال شود و چشم خیالش برسد به احکام زرفت خواند قُل یا
اَیُّهَا الَّذینَ هادوا اِن زَعَمتُم اَنَّکُم اَولیاءُ لِلّهِ مِن دونِ
النّاسِ فَتَمَنَّوُا المَوتَ اِن کُنتُم صادِقینَ مؤلفه آن یار رسید انیز آگاهی
از کجا میرآمد ای آفتاب گفت از حمام گرم کردن تو گفت خود پیداست از زانوی تو تا گراز

جنت

جنت آمدی پس چرا هم گشته فاخت آمدی پس هر کسی که بحضور در مقام معنی نتواند رسید
در خدمت دوستی راه هر خوابی را در کشیده مگر آنکه نتواند عجز بیار رو بیابد چه جمالش ظاهر شود و علامات عاشقی
دلیل معشوقین گردد مؤلفه هر که عاشق دیدنش معشوق دان کو بنسبت هست هم این هم آن
باج عاشق خود نباشد و صبر جو که معشوقش نیز جویای او تشنه چنانکه گوید آب گوارا آب هم گوید
گو کوان آب خوار عشق معشوقان نهانست و ستیر عشق عاشق با دو صد طبل و نفیر عشق معشوقان
خوش افروخته عشق عاشق جان او را سوخته چون در این جهان برق مهر دوست جست اندران هر
دوستی میدان که هست در دل مهر حق چون شعله ورست حق را بیگانه مهر تو بس برهمنی عجب
اوست ام که محبوب است بسکوت از این دو کو دو خصلت از نتوبجت است هر بیکار دار ای
جمیع کمال خیر مال است اول آنکه محب حقیقی صاحب تسلیم و رضا است چنانچه بقا و فنا فقر و غنا
دولت و رنج و صحت همه در نظرش یکسانست و هیچ یک را بر دیگری رجحان نیست چه از استیلای
محبت بر همه احوال دوست عاشق است و آنچه از وی رسید بر طبعش موافق چنانچه گفته اند مؤلفه
عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد ای عجب من عاشق این هر دو ضد نا خوشش او خوش بود بر جان من

جان فدای یار دل رنجان من ** صاحب این مقام را حالتی دست و نوال است که لذت آن از استغراق

مشاهده جمال دوست و اشتیاق وصال محبوب ملتفت ناملایمات نشود و چنان از باده محبت بیهوش است

از خود و اوصاف خود که حس زخم نکند و از آن ضرب دست لذت یابد مولوی

در بلا هم میچشم لذات او ** مات اویم مات اویم مات او ** و هر که سوزش زخم و زحمت

ناملایمات را ادراک کند و لیکن چون دیده حقیقت بینش باز در قضا بر رضای محبوب نهاده است

اصلا چون و چرا در اوامر و نواهی الهی روا ندارد و بطیب خاطر در بلاها صبور و بطاعت سر

حکایت

مولوی عاشقم بر رنج خویش و درد خویش ** بهر خشنودی شاه فرد خویش

بزرگی را گفتند که از انواع رضای و تمنای خوشنودی حق تعالی در خصوص چه میخواهی گفت

که از آن تاج به مرتبه رسیده این است که اگر مرا بجهنم برند تا خلق اولین و آخرین

از روی من در بهشت روند و در جهیم آنم که ... که کاش چنین نبودی و مرا از برای عذاب

انتخاب نفرمودی ... العربیة ... مولوی چون مقسم

اوست ... صبر باید صبر مفتاح الصلوة ... من نتوانم ... چون فتادم زار زار

بکشتن

۸۴

بکشتن خوشم گر بریزد خون من آن خوب رو ** پای کوبان جان بر افشانم برو عاشقان

جام طرب از آن گشتند که بدست خویش کشتن خوبان گشتند ... در رقص و جان نهاده خود

بپرس واله گشته و جان از آنها خود بپرس حکایت در خبر است که

عیسی علیه السلام را در بیابانی باران فرو گرفت و بهر طرف دوید جایی ندید تا نظرش بر یکی از دوستان

خدا افتاد بسوی او رفت و گفت بیا تا دعا کنیم تا باران باز ایستد گفت از من درگذر که چند سالست

از گناهی توبه کرده و بطاعت بسر برده ام و هنوز باز گشتم مقبول درگاه اله نگشته از گناهش ... گفت

روز در هوای تو روزگار با جان سوز گفتم عجب روزگاری است مولوی چون ترا یاد کرد دعا و هنوز شد

زان دعا گویان دلت مخمور شد ** هم سخن دیدی تو خود را با خدا ** ای بسا کز این گمان افتد جدا بس

گر ... که دهانشان بسته باشد از دعا ای رفیقان راه ... باد ... اهل ...

او شعار غیر تسلیم و رضا کو چاره ** در کف شیر نر خونخواره ** گر بما ... پند

سازی بگسلد چون قرار ... گوید ... ای دل ... آرامی ...

آتش ... شب ... بیدار ... گاه در سعد وصال و دل خوش گاه در نحس فراق و بیهوشی ...

در محبت بنده دلبسته باش چونکه یک بدو بر وجه ثابت باش چنانچه از حضرت رسول صلعم

منقول است که ان الله اذا احب قوما ابتلاهم فمن رضی فله الرضا

ومن سخط فله السخط و در خبر است که موسی ابن عمران عرض کرد الهی را بما مرا راه نما

که از من راضی شوی فرمود رضای من در آنست که تو راضی بقضای من باشی پس مقام تسلیم و رضا برترین

مقامات دین و صفات مقربین است چنانچه حق تعالی اهل جنت را بسلام از و صول بدان‌های

رحمت کریم که سلام قولا من رب رحیم اشاره بدانست و ظهور تجلیات الهی

که در خزاین فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین نهانست میفرماید که را

از من که میخواهید عرض کنید خوشنودی تو را میخواهیم که بهترین نعمت جنت است و رضوان

من الله اکبر از اینجاست که سید سجاد میفرماید صبر و رضا سر آمد طاعاتست و از حضرت صادق

علیه السلام روایت شده که علامت مؤمن تسلیم و رضاست پس محب حقیقی که چنین مشغول

از نتیجه محبت اوست از طاعت پروردگار کراهت ندارد بلکه در حقیقت ایمان رضای اوست

رضای اوست چنانچه مجنی را گفتند چگونه صبح کردی گفت در حالی که شب را بروز آوردم و روز را

روشن

٨٥

روشن کردم کامل بفرمان من کرد و با برادرش ورزد لمولفه هرکه بر رضا بر رضای رو رشته هرچه

در عالم مراد او نشد مهر و مه سرگشته فرمان او در کون خسته چوگان اوست عزلت

با مراد بود هرچه بر خوی پسندد لکن تو خصلت دایم که محب حقیقی با دوست انس گیرد از هرچه

غیر اوست عزلت پذیرد چه معنی انس اینست که دیده دل را بحوش بهمه جمال [illegible] و انبساط

وصال محو کند تا چون ستاره در انوار تجلیات حق و آفتاب وجود مطلق فانی شود بمقام توحید

چنانکه حدت شوق وصال و شدت خوف زوالش مضطرب و منقلب نتواند کرد و اصلا تغیر بار را

نیابد شده و لکه در این مقام و منزلت انس و عزلت همنشین حضرت عزتست با خلق هم می لست

نبوت نیست و ولایت است محبت حضرت عیسی کند هرچه محرم و الشیعی را

بنا بر این هرکه از انس حق با او پس خلق باز ستغنی چنانچه فرموده اند الاستیناس

بالناس من علامات الافلاس هرکه در بازار انس پروردگار باشد

دنیا و است [illegible] بس محزون تو حکایت نفرت از بزرگان که [illegible]

نور بدانان عشق سر بصحرا داده و قدم بکوه نهاده [illegible] را بدید و در پس درختی نهان کرد [illegible]

وگفتم از آزادگان راه جانان در راه جانان نفسی را چه شد که از دیدار خود محرومش کنی گفت ای رب

که در هر کوه پنهانم و از انس غیر او گریزان بعث از آنکه یارم کس خویش خواند و کریا کنم آشنا نماند

اکنون که ترا دیدم رسیده ام که از دیدار انس کیهان عزلت برداشتم و خود را از خدا نیز مشغول ساختم

مولوی آنکه در خلوت نظر بر دوخت است / آخر از آنهم نیز یار آموخت است / خلوت

از اغیار باید نه زیار / پوستین بهر دی آمد نه بهار / هر درخت گو نبود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا

شکفت / در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف / غیر حق هر چه خوش است

آن ناخوش تر است / روی یار است عین انس است / هر که را انس با او نفت شد هم جوار

گشت و هم راز و نفت شد / من ز عشق آتش افروختم / که از آن در هر آتشی را سوختم / مجملاً مقام انس حقیقی

که برترین مقامات اولیاست از خاشاک تربت پاک غیر ازین عالم آب و خاک است و آنکه

در عالم انس کامل شده و صفات ربوبیت حاصل کرده باشد البته تمام عیار روی خوش است و سرخ جبین

آتش ملکه او را از سوز نا که باک نیست و چون طلای پاک با آلایش خاک نقصان نیز نرسد مولوی

کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود / گر کند نقصان وارد بودن / آید از کف بشکن نور

یقین

یقین چنانچه گفته اند اگر محب دامن خود را از انقباض و انبساط انس کشانده حوالت بچیزی شوق را

باب كَأْسٍ كَانَ مِزَاجُهَا كَافُورًا فردا شاید نیکو هر روز را با حضرت بی نیاز

در میان دارد که دیگر از آن گذارد و گفته اند اگر این ریز لازم است چنانچه موسی بن عمران عرض

نمود إِنْ هِيَ إِلَّا فِتْنَتُكَ و چون بهدایت فرعون مامور شد زبان عذر بگشود که إِنِّي أَخَافُ

أَنْ يَقْتُلُونِ حکایت نقلست که هفت سال در بنی اسرائیل قحط شد و هفتاد هزار نفر

با موسی بن عمران به دعای باران بیرون رفتند و دعا کردند پس خطاب العظیم خود را بر حق فرمود که در ایشان

حرام زاده و نمامی است با او است و اجابت این دعا بسته به عقوبت اوست حضرت کلیم در جستجو

او برآمد تا شخصی سیه فام و سیمه پوش ضعیف اندام را بدید که پیشانیش از سجود خاک آلوده او در آنسا خت

و اطلب یار انس از شهر بدر برد تا زبان به دعا باز گشته حق تعالی گفت که ای آن کاری نه موافق کرد از ما بیرون کار

ز را چه افتاده مگر ابر ما از حکم تو رفته یا باران از اطاعت تو رفته کی است ان تنفعت و رحمت تو

را بیش از خطاکاران آفریده مگر نرسیده که بعد از بیست چنین قدرت نباشد که در عذاب خلق

شتاب بکنی هنوز نرسیده لب به دعا باز کن که باران ببارید پس موسی گفت که دیدی چگونه شتاب و بیرون کار

شنه فم نوباران کز فم حضرت کلیم از آن معامله و مجادله و لشکنک شده و آهنگی از کوه خطاب ارنی

حضرت عزت در رسید که دست از وی بدار و در وصف از آنچه واگذار مولوی رحمه الله رسید

از آب و امان دیگرند سوخته جان و روانان دیگرند گر خطا گوید ورا خاطی مگو ور بود پر خون شهیدان را

مشو خون شهیدان را از آب اولی ترست در حق او مدح و در حق تو ذم در حق او شهد و

در حق تو سم هر چه غیر از شورش و دیوانگی است در طریق عشق از بیگانگی است هست

از عاشق گیر دیوانه تر عقل از سودای او کور است و کر طبیبی را رسد زین سان جنون دفتر

طب را فرو شوید بخون این قیاس ناقصان بر کار رب جوشش عشق است نی از ترک ادب پس بعضی

از اهل محبت را حالتی هست که گاهی از فرط اشتیاق و خوف بنالند و زمانی در استغراق

و انبساط انس بر خود ببالند چنانچه عیسی ابن مریم بر خود سلام فرستد و گوید والسلام

علی یوم ولدت ویوم اموت ویوم ابعث حیا ولیکن

هر بی سر پا را در این امر نیست بلکه راه طلب و طریقه ادب با خطرتر است مولوی رحمه الله از خدا

خواهیم توفیق ادب بی ادب محروم ماند از لطف رب چه اگر محب واقعی بمقام انس

و عجب بیت

و عجب بیت حضرت عزت هم رسیده باشد که ملک عاشق خود را از دست بدادن و از راه نیاز

باز نماندن او رواست مولوی رحمه الله بین البلا و بیت آن راه نیاز ترک ناز و شکر گیر و با آن شه

بس باز ناز کون خوشتر آید از شکر لیک کم خور که آرد صد ضرر خو با یار ارزی بغر از دست

ترس خوف مضطرش بکو از دست بی نیازت که چه لاغر میکند صدر را چون بدر انور

میکند این نیاز را گر گرد دلتنگ افکند هر بنده را از چشم شاه چنانچه یونس را

مانند کی خلاف ادبا از شکوای محبوس نمود و یکبار خطاب فی بعضه کرد واصبر لحکم

ربک ولا تکن کصاحب الحوت مولوی رحمه الله بر درم سالکی نمونه بخشش

دعوی شمع مکن پروانه باش دانه پنهان کن بکلی دام شو غنچه پنهان کن گیاه بام شو زود را بگذار و

زاری را بگیر رحم سوی زاری آید ای فقیر پوستین و چارق آمد از نیاز در طریق عشق محراب ایاز

گرچه او محمود شاه را محبوب بود ظاهر و باطن لطیف و خوب بود رنگ زردی بهر نرین زانهاست

زانکه اندر انتظار رفتن لطافت است و هر گاه در طریق محبت و اشتیاق بمقام استغراق و انس

رسیده و در پای بی خودان گستاخ رود از راه اعتراض و جهالت بی گاه کفر و ضلالت افتد مولوی رحمه الله

وای بر مرغی که ناروئیده پر بر پرد در اوج و افتد در خطر مرغ پر نارسته چون پران شود
لقمهٔ هر گربهٔ دران شود وانکه استیزه کند بر رفته آنچنانکه بر نخیزد تا ابد گر رسن بازی نبیند اینچنین
شکر با کرو رود بر زمین پس بیاورد کاغذ و بر کشید کاندرین بود البسی زفت سر پس تا در
بلکه اتصال با عالم قدس بهم رسانند و متصف بصفات الله شود با حق انس تواند گرفت
و چون وصول مرتبهٔ انس پس از تزکیهٔ نفس و متابعت شریعت است محب حقیقی بر خشیت همه
مراتب مجموعهٔ جمیع مناقب خواهد بود خصوصا بسیم که محب حقیقی دارای مقام اشتیاق
و مراد از شوق میل و رغبت چیزیست که در پردهٔ خفا بود بر سبیل تفصیل ادراک آن نموده باشد
پس شوق لقای الهی روشن بود انوار نامتناهی را نهایت نیست زیرا که عشاق را با همه اشتیاق
حالات طیبه و اسرار تنزیه مانع مشاهده و عیان نیست بدین سبب پیوسته مشتاق
مرگ و ملاقات پروردگارند لمؤلفه چون گر شکیبد از دیدار دوست مرغ شنید در ره
احتضار دوست جان طلب در انتظار بردن است زانکه مردن رخصت آن سو بردن است
و در دار بقا نیز اگرچه شوق و ضوح بعض معلومات با انتها رسد دیدهٔ اشتیاق بنور اشراق

محجوب

محجوب منور نشود لیکن شوق معلومات اجمالی که ادراک آن بر سبیل تفصیل ممکن نیست هرگز
منتهی نخواهد شد و از اشتیاق هم که مایهٔ سرور عشق است همه دم در تزاید و ابداً منقطع و ممنوع نخواهد
بلکه ذات بیزوال الهی و صفات کمال نامتناهی بیزوال رسید آتش شوق ایشان تیز و مستدیم
تیز و لذت بهجتش بیشتر از بیشتر است بفحوای يَسْعَىٰ نُورُهُمْ بَيْنَ أَيْدِيهِمْ وَبِأَيْمَانِهِمْ
يَقُولُونَ رَبَّنَا أَتْمِمْ لَنَا نُورَنَا با همه استغراق و از اشراق مشتاق ترقیات
و درجات برتر است و لیکن اصل این مراتب را در هم دارد باید بتحصیل آن [illegible] و بیکی نه
بس نباید تا در این طرق مقامات و ادراک انتها جات تواند که مرجع [illegible] دوران گردش
که چنانکه باشی حیران جمال ال ولالا باز نشست بیده بر روی دوست روشن میدار تا چند در آرزو
فرسوده باشی چنانکه حق سبحانه در کتب سماوی مسطور است باید شوق خوبان بلقای من بطول کشید
این بلقای ایشان مشتاق ترم و بحضرت داود فرموده که دل مشتاقان خود را از زعفران
فرسوده از نور جمال خود پرورده و داغ هجر خود [illegible] داده ام تا شوق ایشان همه روزه زیادت
لمؤلفه ای خوش آن مهر که داده ذره ذره تا برده برده بامهر زنا روز تا بنهان ز زمهر زمهر حال

واندر او چه ایجاد ذوق را مجال تا کند هر دم نظاره دیگری واکند از ذوق راه دیگری

همچنان تا سینه را سینا کند خانه را روشن تر از صحرا کند مولوی خانه آن مهر که تابد

با ضیا از شعاع آفتاب کبریا تنگ و تاریکست چون جان جهود بینوا از ذوق سلطان

ودود نادر اندر آن تافت زان آفتاب تا نگشاید روزنه و نگشاید فتح باب گر تو خواهی از چنین

مهر تو را اخر از گور تو خورد زر الیس چون صفت اشتیاق که خاصه عشاق است شعله

افروز محفل دل و شمع شبستان آب و گل رایت اهل محبت چون بدر با نقصان شد از ظلمت

عصیان چه هر محب حقیقی را شوق بلقای محبوب علی الاطلاق باشد و همه توصیف اشتیاق

شمه از تعریف عشاق خواهد بود مولوی خوش است عشق است کاندر می فتاد آتش عشق است

کاندر نی فتاد همچو نی زهری و تریاقی که دید همچو نی دمساز و مشتاقی که دید سینه خواهم شرحه شرحه

از فراق تا بگویم شرح حال اشتیاق حضرت صادق علیه السلام هم در بیان حال مشتاقان

میفرماید مشتاق طعام نخورد و از شراب لذت نبرد و در خواب آسایش نپذیرد و با کسی انس

نگیرد و در خانه نیاید و در آبادی ماوا ننماید و جامه نرم نپوشد و در عبادات بکوشد و با حق

بزبان شوق

بزبان شوق راز درد دل باز گوید چنانکه موسی بن عمران شوق میعاد پروردگار چهل روز نخورد و نخفت

مولوی چون بجست آنکه خوشش حلقه دار بر در دلدار دارد انتظار گر هزاران گل نیاز انگیخت

دست دیده امید بر دیدار اوست چون تواند خورد آب خوشگوار آنکه تشنه در حجاب

شوق یار مولوی عاشقان را پاره خون دل نبود چشمشان در راه و در منزل نبود لیس مغرباید فاذا

دخلت میدان الشوق فکبّر علی نفسک و مرادک من

الدنیا الی اخره جامع مضمون آنکه چون بمیدان شوق قدم نهی نفس خود را جهاد

تکبیر کن و مرادات را وداع کن و رسومات را بگذار و از غیر خدا احرام بربند و همه چیز را رها

وام کن و در میان حیات و ممات زبان تسلیم برکشا و بگو لبیک اللهم لبیک

مرگ آن کس هوس داری بر دار الست و یا زن در پی اندیشه بگرد و شوق عالم را قفا زن

لب ها از مهر محبوبانه خورد الوداع گو وصال دوست بخواهی علا رام حیات زن بس عاشقان حالی

دست قفل کعبه وصال حق را سر از پا نشناختن و در وادی نامرادی راه سپرده تا حقیقی در کمالات

و با کاروان نیاز روان شد و روان تا حقیقی سزاوار چنانکه فیه لا زمنهای محبت داد

سید سجاد در مناجات حضرت عزت عرض میکند که الهی الحقنا بعبادک ا
لذین هم بالبدار الیک یسارعون وبابک علی الدوام
یطرقون وایاک فی اللیل والنهار یعبدون للمؤلفه
الهی ما را بمیر زان کاروان که همه عمر بسوی تو روان هر زمان سر در رحمت زنند دست دل
بر دامن طاعت زنند الذین صفیت لهم المشارب وبلغتهم الرغائب
وملئت ضمائرهم من حبک ورویتهم من صافی شربک و
للمؤلفه بنده گان را که بخشیده صفا در ره طاعت عطا کوی وفا در دل ایشان
ملکندی نور خوست کهی از شراب فرخو فبک الی لذیذ مناجاتک
وصلوا ومنک اقصی مقاصدهم حصلوا للمؤلفه لله
دکر تو را دریافته اند تا بسوی بزرگ رشته اند و ز عنایات تو بر بالا شده اند کامیاب مقصد
علیا شده فقد انقطعت الیک همتی وانصرفت نحوک رغبتی فانت
لا غیرک مرادی ولک لا لسواک سهری وسهادی

للمؤلفه

٩٠

للمؤلفه الهی ای مقصد و مقصودم ای نور هم سودای من سرم بهوش خواب و بیداری
من از بهر تست الفت و آرام در شهر تست ولقاؤک قرة عینی ووصلک
منی نفسی والیک شوقی وفی محبتک ولهی والی هواک صبابتی
ورضاک ابتغائی ورؤیتک حاجتی وجوارک
طلبی وقربک غایة مسئلتی وفی مناجاتک روحی
وراحتی وعندک دواء علتی وشفاء غلتی وبرد
لوعتی وکشف کربتی للمؤلفه از دیدار تو روشن دیده ام وصل تو نور
دیده ام ای سوی تو اشتیاق جانم عشق تو سرمایه حیرانیم که از عشق تو میزند
دلم نیست جز مهر تو در آب و گلم من ندارم جز رخ خوب تو من نجویم مقصدی جز کوی تو
از غیر از تو ندارم جانی خوشدلم به تو نه بینم راضی نشسته ام بی ابیم در دست
دانش و جنابیم پابست قدرت خسته ام آسایش جانم تو تنها درد دارم درد درمانم تو
ولا تقطعنی عنک ولا تباعدنی منک یا نعیمی وجنتی ویا دنیای وآخرتی

لمؤلفه ای خداوند بنده از آن توام مکن از در خود دور و مهجورم مکن اگر توبه و ثواب و گر عصیان
هم هست هم نیست ای ازین الهی من ذا الذی ذاق حلاوة محبتك فرام
منك بدلا و من ذا الذی انس بقربك فابتغى عنك حولا
الهی کسی که حلاوت محبت ترا چشیده و غیر ترا گزیده باشد یا دیدار تو بر دیگری گزیده رباعی
مجنون تو کوه را ز صحرا نشناخت   دیوانه عشق تو سر از پا نشناخت   هر کس به تو ره یافت ز خود
گم گردید   وانکس که ترا شناخت خود را نشناخت   و در همان مناجات فقرا عرض میکنند
که مضمون محبت مشحون نفس ما این است که الهی مگردان ما را از کسانی که به دست خود اختیار فرصت تقصیر
خود رضا و خوشنود نموده قومی که بیدار خود   منت نهاده و از روی درگاه پناه داده لمؤلفه
ما نشده از جان و دهر حیران تو عشقه زبانه بر سامان تو الهی مگردان ما را از آنان که نشاط و انبساط
شان در راه محبت و درگاه رحمت تو است روی شان بر خاک مذلت و خوار است و آب دیده
بر رخسار جاری و با قید محبت بسته دارند و خاطری از بیم هیبت شکسته لمؤلفه از قید هوا نفس
رسته بازار رواج تن شکسته غیر از غم تو غمی ندارند جز داغ تو مرهمی ندارند الهی که تو و زوب

روشنی

روشنی بخش دیده راستان است و از جمالت مشتاق عشاق است الهی ای غایت آمال عاشقان
و نهایت آرزوی مشتاقان بعظیم و سنداری تو و دوستان تو بیشه رحمانیم که بموجب قرب
تو کشته الهی آتش دلم را از زلال وصال خود فرو نشان و سوزش سینه را به مرهم الطاف خود بکوان الهی لطفا
شعله شوقم به دیدار روی تست و تسکین اضطراب فراقم بسکینه کوی تو الهی اندوه دلم را نسیم گلشن انس
ودود و نهانم را هوای رحمت تو فریادرس الهی زخم سینه ام را مرهم لطف تو باید و زنگ آئینه ام را صیقل
عفو تو زداید الهی مگردان مرا از آنان که نهال اشتیاق ترا بجوی بیاری نکارند و کانون سینه را شعله
محبت تو نسپارند الهی چه شیرین است طعم محبت تو و چه گوارا است زلال وصال تو و چه روشن است راه لقای تو
لمؤلفه از پی که دل لیلی فرسوده اند عاشقان [illegible] اند از پی که ماه باید نور از او عقده در راه
چه پوشش گر از او مولوی از پی که لعل باید قوت او سنگ در معدن شو یاقوت از او
لذران ره منزل آشوب مخراش تا دم آخر دمی فارغ مباش و از شاه اولیا روایت است که محبت حق تعالی
نور است که بهر جا رسد برافروزد و آتشی است که بر هر چه بگذرد بسوزد و آبی است از چشمه کرم حق
که همه چیز را از او زندگانی است و نسیمی است که همه را از او در کنده کند آسمان کبریائیست که همه چیز را

بپوشانند و زمین خدا فراخ است که از ملکت بملکی نماز گزارد باید مولوی هر کو آن را از موج عشق و آن

کر نبودی عشق بفسردی جهان پس از پی رفیق در طی طریق عشاق و در راه اشتیاق که بر عقبات

وصول مرادانست برای و بلطف که به مقصود رسد همانا سیاسا جه که از محبت جانان اثر خست نصیب

و لذت خورد و خواب ... و اوراب نه احباب للمؤلفه چون نخورد و خواب نیابد که عاشقان

لاله معشوق فرش ... با خورد و خواب که بیا خو کنم تو هم با خویشتن تا ببینی در تکیه روزی حکایت

عاشقی را در فراق معشوق خود کاری نبود و کار دیگر با ... روزی معشوق را بر حالت او رحمت آمد

و بوصلش امیدوار نمود فرمود منتظر باش که نیمه شب گرگ نخست در خرسند ... دو آفتاب

از در در آید عاشق در ... ساعتی چند در انتظار بیدار نشود غالب خواب و در ربود بخفت ...

معشوق بوعده معهود از در درآمد و او را خفته دید کنارش پر از کودکان کرد و برفت للمؤلفه

یعنی آسایش ندارد مرد عشق شب نخسبد هر که دارد درد عشق گرد کاه کودکان ... هر که را

عشق با آن بازیکان بر باید پس هر که در محبت حق ... صادق و قرب حضرتش را

شایق است دمی از ذکر و فکرش غافل نشیند ... نتواند بود و رضا با راحت و فراغت

بیارد

بیارد غنودن للمؤلفه دردمندان خدا را خواب نیست تشنگان را جز خیال آب نیست

مولوی خواب را بگذار امشب ای پدر یک شبی بر کوی بیخوابان گذر للمؤلفه تا ببینی حال

بیداران عشق بیقرار بیماران عشق مولوی خوانشنده ... نالههای زارشان میرود

تا بپای تخت پادشاهان حکایت عیسی علیه السلام را بر جماعتی ... افتاد که از فرط

رهبانیت و افراط ریاضت در هم شکسته و چهرهای ساختن اندوه خسته بودند پرسید که شما را

چه رسیده و مقصود از این انقطاع مطامع دنیا چیست جمعی گفتند ما از خوف جحیم خداوند

قهار چنین آشفته ایم و پاره گفتند از شوق نعیم پروردگار ترک خود گفته ایم و قومی دیگر از آنها ناتوانتر

و زارتر از جهان بیخبر گفتند ما هم فراق و شدت اشتیاق خداوند یگانه ما را از دو عالم بیگانه کرده

عیسی علیه السلام فرمود بر حق تعالی جل و علا است که همه را از آنچه ترسیدهاند و امیدوارند برساند و به آنچه ... برساند

و سکین نفوس ... خوف اختصاص ... بشمار است رباعی حضرت یار خدا را نپرستند بسزا

هر کو در بند بهشت است و گریزان ز جحیم بر محبت ... جان وقف کن در این باشش تا ماند ...

از نعم ... نعیم ... سالها در کنج عزلت نشسته بود و از قید علایق رسته مولوی سالها در

وصلی با خود شاه مات مانده شاهنشاه خود یکی از علما که معاصر و معاشر قدیم وی بود به دیدنش رفت
و گفت صحبت اهل دل رغبت نمودن و از احباب بی خاطر اجتناب فرمودن خلاف رای عقلاست
به فضیلت عبادات در جماعت پیش و طی طریق با رفیق با تشویش تر است مولوی گرگ
اغلب آنگه گیرا بود کز رمه شبانگاهی تنها رود گفت اگر حلاوت محبت حق را بدانستی
از صحبت نفس خود نیز پرهیز کردی و وحدت را از جمله عبادات شمردی مولوی چون در آخر
فرو باید ماندن خو نباید کو با هر مرد و زن انس نمی با مادر و بابا کی بست که کفر حق مونسانت را
و فات گفت بنده در انس حق چگونه محقق شود گفت چون خاشاک نسبت بر آتش محبت
سوخته گردد المؤلف نا گنده ای ز خویش یکبار نمیری تا زنده بچشمه حیوان نمیرسی تا دست شوق
بهر هست را قبا نکنی با از طلب یکشی کی بدامان نمیرسی حکایت یکی نقلست از عارفان یک
که عمری بهمه اوقات شوق ملاقات یکی از [illegible] خدا بر بوم و در جستجوی او بسر کرده بود
با سر بردم مولوی عاقبت جوینده یابنده بود که فرج از صبر زاینده بود و قبر جوانه بیمار را
بر کنار ره که افتاده و تن بر خاک هلاک نهاده دیدم بحیثیت که مرتش بر خاک و جان بر لامکان اینها

ذوق و همم

ذوق و همم سالکان از قید هستی رسته و غبار راه بر دور پیش نشسته مرد حیوان
گشت بار ها را از بدنش بر برده و مکسان خون از تجارت [illegible] عروقش بخورده دلم بر او رقت
آورد سرش در کنار گرفتم و مرد دیان را از مکانی او دو رکوم باخود آمده گفت که ام [illegible] که در سماع
نی و ضداری زنده اخلاق میکنند دانستم که از محبین است گفتم هر که الم زخم محبوب احساس کند
محب نباشد گفت هر که از زخم محبوب لذت نیابد محب نباشد المؤلف ای غمش از زبان ما
خوبتر لذت زخمش ز جان محبوب تر گر نهم بر زخم دیگر مرهمی بر مرهم زخمی بود بر بستر حکایت
یکی از مشایخ گفت مجنون را سر و پا برهنه دیدم که همه روز در هوای سرد و بر برف ایستاده و شب تا نغمه
در همان جا افتاده گفتم در اختلاط اختلاط امتزاج مزاج تو عجب دارم که در شدت برودت هوا گرما
اعتدال را وارد اجتماع ایشان بر [illegible] گفت با آتش محبت برودت را چه امکان
مقاومت باشد عجب گرمی که سینه بر کوی شی [illegible] عشق عجب دار که از تیغ بر تند نشنید رونش
رفته افتاده است و [illegible] چه جای برف که اگر ز مهر ار تند نشنید حکایت فقیر ابار
در رفته است محمود [illegible] بود و عقرب ها منوزی در مور [illegible] افتاده از کثرت اشتیاق اشتعال

خسروانه احساس نیش عقرب نکرد و چون از پیشگاه حضور مهجور ماند متاثر شد و طاقت
درد نیاورد سبحان الله جانا که نجوان چون خوی را جراحت و شفقت شغفت جرعه نوشان
باده لذة للشاربین و قدح کشان صهبای کاس من معین حضرت بیچون
چگونه خواهد بود مولوی چند از آن مطبخ پر نوش قند کین سلاطین کاسه لیسان وی اند
هر کسی رهنمای ایشان بوده اند وان عزیزان روی انسو کرده اند المؤلفه لحظه لحظه شاهباز جانبازان
بر زبان تا صاعد جانانشان چنانچه سرور اولیا و مصدر قدر اسرار در یکی از غزوات تیر
بر پای مبارک رفته بود و پیکانش پنهان شده بر آوردن و تحمل کردنش بر آن حضرت
گران بود تا وقتی که مشغول نماز و در گرم راز و نیاز حضرت عزت شد به دستور اطبا امر الکتاب
و نبی امی خطاب پای فرقدان سای آنحضرت را شکافتند و آن پیکان را بر آوردن
چون از نماز تحویل باز آمد سجاده را پر از خون دید و از آن جراحت مطلع گردید فرمود حضرت
معبود که مرا از شکافتن پا و در یافتن پیکان خبر نبود با و لات مطلقه را بر رعایای ملت
حقه حق از شنا پاینده است و ما را بر خلاف اوصاف و بر نهال نمازی که معراج تقرب مومن است

منهاج

منهاج طلب ممکن دانیم و در حضور پروردگار غایبان خود را خوانیم زهی غفلت که در خوی محبت راه
بود و از دقائق شیوه ایشان ره پیمایی نبرده ایم و نه جذبه توفیق رفیق ما را به عاشق مسلک نمود
راه تقدس حضور را التقاط جسم حضار ربیعه ایم مولوی ای دعا ما کی از نو مستجاب
داده مهر را امر زمان صدق و فتح باب گوش ما گیر و بدان حلقه کشان کز حقیقت مخمور زندان سر خوشان
چون لبها بر بار رسانیدی از زمین مر بندان سنگ را ای رب این تحریر از ذکر و ازانات
کار داران مجرمان را مستغاث حکایت زنی از بزرگان جنس اختصاص کعبه را
بحضرت عزت چنان پنداشت که جانانه خورشید است و مقامی و لکش خانه را در یا بناغ
کشاده اند و تختی عالی در آن نهاده حق سبحانه بر سر تخت نشسته و اشراف موجودات
برگرد او صف بسته اند و نور عشق و قصه عقل از ادراک حضور پروردگار را لازم شمرده تحفه و هدایا
گران بها از برای دربان و مقربان درگاه آله برداشت و با حجاج روانه حج شد چون از آبادانی
بلند شد بیابان ماند و بدیه پایان حکمی نشانه از مغیلان در هر گوشه ستوشه افتاده و بهر منزلی صد جان
جان داده المولفه رهی در دی سر افراز از بیابان بهر کامش ناکامان فتاده رهی قافله

خبران رهبر وانش باهنگ درای کاروانش و چون بعرفات رسید گوهر

دیده در کردی بهمه عربان و بزبان گفت ای برادران صفا در مقام تقرب حق تعالی

رنج و محنت چیست انجا رود انهار که گفته‌اند کوی عشق است اب روان اب دیده باشد اینجا

و کاریز خون جگر بیت این وطن مصر و عراق و شام نیست این وطن جائیست کورا نام شهر نیست

نیست پای طالبان در رده خانه بود حج رب البیت مردانه بود پس با طایفه از طالبان

بکعبه در آمد خانه دید از خداوند خالی خالی گفت ای مردم صاحب خانه در کجاست گفتند

این چه بیهوده است که بر زبان آوردی خانه بهانه است این بندگان است حضرت عزت

از مکان مستغنی است عرش و فرش بزلال وصال او بسی از تو تشنه‌تر بیچاره

از شنیدن این سخن آهی سرد بر آورد و سر بر خاک نهاد که میگفت بیت ای ز غمت بر دل عاشق

نشانه خلقی بتو مشغول و تو غایب ز میانه این راه و ره شوق حضور تو بپیمودم و با امید

وصال شبها نغنودم و روزها نیاسودم مقصود من از کعبه و بتخانه تویی تو مقصود تویی کعبه و بتخانه بهانه

جز بشنه دلالت قسم که تا لبوست زسم سر از آستانت برنگیرم و بند خردمندان نپذیرم

و هم بمان

چو هم بمان را رو بکوی تو بود مرا بسوی تو بجیب جان برکعبه من طالب دیدار

او و خانه همچو دیده دوس صاحب خانه در آن هنگام از زمان حاجی شد که در زیر لگد حجیان

گرفته گوید تا قدم و چشم بر او رسید نه بود که نفس مطمئنه را به بشارت المستمنی بند

وندا ارجعی الی ربک راضیة مرضیة لبیک گفت

بزرگان که با در حج مشغول بود نماز بر او اقدام و دعای انت خیر منزول به

را گرشن و در خاص و عام نمود شبانگاه بخواب دید که بمقصد رسید و حج انسار

با بنان ان شهید راه گشته درگاه قبول گوید مولوی آن درم دادن سخی را

لایق است جان سپردن خود سخای عاشق است عاشقان از کار عشق باوجود عاشقان را

هست با سرمایه بود جان تیغ و نور بیش او برند جان چون دریا رسیر را خرند

حکایت یکی از مشایخ در خدمت صاحبدلان رفت و گفت چه بود که از حق تعالی

درخواهید تا مرا از محبین حقیقت بیش خود گرداند و از تاثیر دعای شما مرا او مریدی برآید

آن بزرگ استدعا نیش را از حق تعالی مسئلت نمود و باجابت رسید تا بر صحرا

نومیدی نیست صد بار اگر توبه شکستی باز آ حکایت چون زلیخا را صفای ایمان
جوان گردید و یوسف علیه السلام او را انکاح خود در آورد چنان مشغول عبادت و تقرب
رب الارباب شد که به مصاحبت ماه کنعان رغبت نمینمود شب برای روز وعده دادی و روز را به شب
حوالت کردی یوسف صدیق را از زلیخا عشق عجب آمد و گفت آن همه شوق جمال و ذوق
وصال را چه کردی و این همه زهد از کجا آوردی گفت تا حق را ندانستم ترا میجستم و اکنون
که او را شناختم از همه بپرداختم مولوی عاشق بر شد آن جان چه گونه لب های
لعلش را ندید چون تشنه آب شیرین زیر ریگ کور باز کرد و کوه چشمه آب شد حکایت
عارفی را تجلی تمام بود و ما مالا کلام از سر مجمع بر خواست و بصورت درویشان پریشان شد
یکی از اعیان که با وی سابقه رافت و معرفتی داشت بر حسب السؤال و ترک اقبالش را
پرسید گفت روزی عاشقی را با معشوق خود دیدم و شنیدم که میگفت فرمان محبت تو بر مکی
ولایت جنون در دست یافته و تمام کارکنان ذکر تو مشتغل کرده اگر بیدارم از شوق دیدارت
قرار نیستم و اگر در خوابم از خیال خانه بحث روز و در فکر با گوشم و شب با غم زلف
تو بروز میآرم بیچاره چنین میگذرد و لیکن گفت اگر بحقیقت عاشقی بود محبت

نهاد در روزی چند از خود بیخبر افتاد روزی آن صاحبدل بر او گذر کرد و بر حالش رحمت
آورد و گفت الهی این مسکین را طاقت و لیاقت چندین عطای عظیم نیست از این ذره
محبت چیزی کمتر کن مولوی طعمه هر باز اندازه وسعت لقمه هر مرغ انجیری کی است
طفل را گر نان دهی بر جای شیر طفل مسکین را از آن نان مرده گیر ندا رسید که صد
هزار بنده را همین از او بود و در اجابت مسئلت تو بگذاره محبت خود را تمامی از نهاد او بر
داشتیم پیداست که نصیب این بیچاره شده اکنون از قسمت او نبوده نه خود برداریم
و بگوییم و بتان گذاریم شیخ با خود آمد و چون عارفان دیگر بوظایف طاعت مشغول شد حکمت
محبت با خوف لبطی است که موجب حیات و هلاک محب شوند و خوف با محبت و از انبساط شوق
و عبادت حکایت در خبر است که حق سبحانه جل شانه بحضرت داود فرمود
که اگر عاصیان و معرضان بدانند که ما را انتظار اقبال و شوق وصال ایشان چگونه است
طایر روحشان در هوای نیاز پرواز آید و اجزای وجودشان از شدت شوق متلاشی
شود این است مرحمت ما نسبت بآنها که برگشته اند تا با آنان که باز آیند چه التفات کنیم
رباعی باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ این درگه ما درگه

نومیدی

صادق مانی تجلیات روزگار خود این ارزانی دار لمؤلفه شادی یار و غم عشق هم باید داشت
در ره دولت ده ایم وصلت اندوخته را گفت من دل و جان و خاصه جهانرا در قدمت در بازم
و بازم از عدم بضاعت خود خجلت است لمؤلفه سیم و زر با سر و جان بار نثار قدمت
باز میباید پس عاشق دل سوخته را از پاکبازی آن عاشق مجازی به معامله کی
حقیقت بهم رسد بمضمون لَن تَنَالُوا البِرَّ حَتَّی تُنفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ به انفاق را
اتفاق کنم بحیثیت من هرچه داشتم همه کردم نثار دوست بر کنده ام از محبت غیر رشته تمام
دل اکنون نهاده ام سر خود بر کف دست هستم از این بضاعت مزجات خود خجل
حکایت نقلست از صاحب نظری که در رهگذری زنی دیدم که مصور رحمتی نقش
جمال او بکمال قدرت بکار برده و منشی فطرت دیباچه صورتش را عَلَی اَحسَنِ التَّقوِیم
رقم کرده لمؤلفه ای از بهار تماشا دل ربا نکهت در روی حسن خدا از روش قدرت
مشاطه پیدا رخ خوب آفتاب عالم آرا گفتم آرایش که زیر از ... و دل از دست برفت
گفت اگر صورت خوبی بیکلگونه مغزی آراسته باشد تمام وجود تو کامست لیکن تو در سلسله
عشق بهجر و بر جاده محبت راه بنرسی گفتم چرا گفت تو را دلبست بر شهر و مرا طبع غیور خواهری دارم

که آفتاب

که آفتاب از غیرت رویش نیابت میشکند از رشک مویش خونابه اگر او را در رفتار
خود نگری از من در گذری من نظر واپس کردم کسی را ندیدم بخندید و گفت چنان تر از او دیدم
گمان کردم عارفی و چون نزدیک شدی بدانستم عاشقی اکنون که نقد بیانت را بر محک
امتحان زدم نه در بازار عرفان رواجی داری و نه در دار الضرب محبت عیار درست لیکن
چه عاشق صادق بجز معشوق هیچ نپسندد چنانچه اگر تمام ملک وجود مرا بگیری بجز محبت حق چیزی نیابی
مولوی خانه را من رفتم از رنگ و بو خانه ام پر است از عشق احد اندر او جز عشق
یزدان کار نیست جز خیال وصل او دیار نیست ننگرم کس را وگر هم بنگرم او بهانه باشد
حق منظورم نیست ای لعبت خاکی ... عقل در رنگ الارند و رنگ کن چنانکه در خبر آمده
که حق تعالی بحضرت داود فرموده هر که مرا طلبد بیابد و اگر غیر جوید مرا نیابد العربیه اَنَا
المَوجُودُ فَاطلُبنِی تَجِدنِی فَاِن طَلَبتَ سِوَای لَم تَجِدنِی
مولوی گفت پیغمبر که چون کوبی دری عاقبت زان در برون آید سری چون نشینی
بر سر کوی کسی عاقبت بینی تو هم روی کسی سایه حق بر سر بنده بود عاقبت جوینده یابنده بود

با هر که نشینی

یا داود دوست دارم انرا که مرا دوست دارد و همنشینم من است انس کیرد و اطاعت
کنم انرا که اطاعت کند و برگزینم انرا که مرا برگزیند **مولوی** در هوای معشوق جمله عاشق است
در هوای عذرا همیشه وامق است یار آور بگو بدوستان من که چه باک شمارا از بیگانگی
خلق با آنکه خشم و دل مشاهده من نگران دارید و چه ضرر رساند شمارا دشمنی خلق با آنکه خوشنود
مرا طلبید و چه باک است مر شمارا از ترک دنیا با آنکه دین خود را شما عطا کرده ام **لمؤلفه**
دوست چون یار است دشمن گو مباش جان که با جانان بود تن گو مباش عاشقان چون
خود همه عریان خوش شند با سر و سامان و خان و مان خوش شند انچنان کاندر زمین کربلا
با کفن اندر میان خون و خاک دلفریب زلف تاب باک **حکایت** روزی جناب ماب را
بر جوانان عریان و لاغر نظر افتاد که پوست کی سفیدی بر خود پیچیده بود و پوستی بر استخوان کشیده
لمؤلفه جوانان دردمند و داغ دیده هلال آسا قدش از غم خمیده نه در رخ رنگ و نه در تن توان
کشیده پوستی بر استخوانش انجناب با اصحاب بفرمود همین جوان عشقی که ترک خود کفته است
سالها در نعمت و عزت را در ذات نفس دید **مولوی** چون طمع بستی تو در انوار هو

حلمی

[illegible]

مصطفی

مصطفی گوید که ذات نفس چونکه از ادب نامده بخش این پوشش اطلس برد در زندانش
ملک و مال و اطلس این مرحله هست بر جان سبک ره سلسله **حکایت** در خبر است
که چون حضرت عزرائیل از جانب رب جلیل بقبض روح خلیل مامور شد بجناب حضرت
جناب خلت ماب شکایت کرد و گفت **هَلْ رَأَیْتَ خَلِیلًا یُمِیتُ**
خَلِیلًا ایا دیده باید که دوستی خود را بمیراند و از جانب رب الارباب خطاب در رسید
که **هَلْ رَأَیْتَ مُحِبًّا یَکْرَهُ لِقَاءَ حَبِیبِهِ** ایا دیده باید که دوست را از ملاقات دوست
کراهت باشد پس حضرت ابراهیم قابض الارواح را بسوی خود خواند و بشوق لقای حق تن
بر کف ره داد **مولوی** من شاهان کر خطر باشد بجان لیک شکسته علا همان
شاه چون شیرین تر از شکر بود جان بشیرینی رود خوشتر بود شاهبازیست اگه باز آید
بشاه عاشقست ان کو رود در قتلگاه باز از بیخ دو دیران فند لنگرش در جوقه
جدان فتد **لمؤلفه** فکنده اندر زمین کربلا کشتی تن را کواب بلا **مولوی** هزار ان
جدا انش بر سر برزنند پر و بال از نیش سکینه **لمؤلفه** شد قاسم نوجوانان رخ

شد اگر تازه خطی شاه رخ بینی او در خاک و خون بسمل شوند با میان ترکیب قاتل شوند مولوی
باز گوید من نه در خوردم نگنجید صد چو حسین بیران فدا گردم نگنجید این خراب آباد در چشم شماست
ورنه ما را ساعه شد باز جان است من نخواهم ماند اینجا میروم سوی شاهنشاه راجع میشوم للمؤلفه
ای سپاه کوفه من شهزاده‌ام وندرین وادی غریب افتاده‌ام من نمیخواهم عراق و
شام را دیدن این خلق چون ایشان را جای من در بارگاه شه بود دیده‌ام ناظر نور الله
بود مولوی خنده کان کو بنده حیلت میکند نازخان و مانمان جان برکند خود چه جنس شاه
باشد هر علی شنو این گر عقد داری لند که للمؤلفه شنیده و نیز بار شهریح در بر سیقان گذارند شش
همه اگر شش را نیزه بر پیکر زنید اصغرش را تیر بر حنجر زنید تا چکد خون از پر و از بال او
آسمان خون گرید از احوال او باز گوید با زبان خنده کان پا ز راه عشق در افتاده گان
مولوی من نمیترسم چنین شهید شوم ارزو لیک دارم در تجلی نور ارزو خانه معشوقم و معشوق منی
عشق بر نقد است بر صندوق نی چون ز رخت من تهی شد این وطن تر نخسک خانه نبود آن
من کس نباید بر دل عاشق ظفر بر صدف آید ضرر نا بر گهر حکایت روزی حضرت
یعقوب علیه السلام در بند با خداوند یگانه مشغول و گاه بیوسف بطرف یمین و روح الامین بجانب

بسارش

بسارش او شد و چون از نماز فراغت یافت نخست بر روی یوسف تبسم کرد و آنگاه بسوی
ملک وحی توجه نمود جبرئیل شکایت رب جلیل بود که مرحمت خداوندی و جسارت بندگان
بآن رسیده که یعقوب نخست بر فرزند خود ملاطفت کند و بعد ملتفت رسول تو شود
خطاب آمد که بجزای این بی ادبی بمفارقت یوسفش مبتلا کنیم تا مکافات آن دریابد للمؤلفه مکافات
چون ز حد بگذشت مهر یوسفش رخ نمی‌باید ز هجر یوسفش میکنیم نگنجد او را و ارزو تا
نیاید هرگز خرمنش بوز ارزو این جزای آنکه با پیغام ماست دیده اش بر یوسف و دیدار
اوست حکایت در خبر است از حضرت اباعبدالله روح العالمین فداه که فرموده
دوست دارم سرا انا را که سکینه و مادرش رباب در آن مسکن است همچنان آفتاب جهانتاب
محبتش در عالم گذشت نمایان بود تا ظهر روز عاشورا و باز گشت بحضرت احدیت که سکینه را
در بر داد ارزوی بر میگرفت آن مظلومه محرومه که محبت آن حضرت را شامل حال آنکه بپدر
دور بود از خود دیده بود عوض شعر که یا ابتاه ردنا الی حرم جدنا و آنجناب
در جواب فرمود هیهات هیهات للمؤلفه معنی هیهات میز هست در ارزو رفت

حق و فیض حضور مولوی قرب بالا و پستی رفتن است قرب حق از قید هستی
رستن است للمؤلفه مستند از تو و حب وطن بهر جان و تن بود ایمان من
من تن و جان از اکرم قربان اوست آنکه در هر دو جهان مقصود من است مولوی [illegible]
عطا الله و بس جد للمسلم من آن کس پس آن کودک دل و دار کنار آنحضرت را
از اشک گلنار رشک گلزار کرد عرض نمود که با این همه فتوت و حضرت در این لشکر دشمن بکه بسیار
فرمود بهان اوست که هر چه خواهم از اوست هر چه خواهد نکوست للمؤلفه عاشقم بر فعل الله
مات اد آنکه باشد البلاء للولاء دختری خواهم که صبحی تا بشام کو اندر کوچه و بازار شام شامیان
اماله جورش همه کف زنان و دف زنان جورش همه تا که بند ش که ای طفل صغیر خوب گشتند
هم یتیم و هم اسیر دختری خواهم که چشمش سیل خیز در بیابانها چو باران اشک ریز هر زمان بسند
سرم را بر سنان وان سنان را بر سر ایشان سنان دختری خواهم دلش از غصه خون
صورتش از ضرب سیلی نیلگون **حکایت** چون جبرئیل حضرت خلیل را در آتش نمرود
ملعون نمرودیان را در گرفتن دید برای شفقت آورد و اظهار یاری کرد که اگر امر در دفع نجات اعدا
حاجتی باشد بیان فرما گفت حاشا مرا بجز پروردگار یاری نباید مولوی من نخواهم

لطف

لطف حق از واسطه که بلاک خلق شد این رابطه چو از آن خلاق چشم و گوش و سر نشنوم
از جان عمو نیز نوشنوم جبرئیل علیه السلام گفت چون پروای نیست نیست نجات نخو
از قاضی الحاجات درخواه تا دیده دشمنان کور و دل دوستان مسرور گردد گفت چه خواهم
از او که خود حاضر و ناظر است محبت عاقلان شد فرمان اوست گذرگاه اوست چرا رضا بقضا
حقتعالی نباشم که هر که زخم یار ندارد در نزد او جان ندارد مولوی هر که این با حق بود
با خدا ارب حیات آتش بود از خدا غیر از خدا را خواستن ظن افزونیست کلی کاستن
فرم لطف حقتعالی ابتلاطم در آمده ندا رسید که **یا نار کونی بردا و سلاما**
علی ابراهیم ای جبرئیل حقیقت بند با دریافت شفقت خداوندی مشاهده کن مولوی
با خلیل آتش گل و ریحان و ورد باز با نمرودیان مرگست و درد آتش ابراهیم را نبود زیان
هر که نمرودیست گو میترس از آن من تیر سازم فتح و بادو را که در زند من حجر سازم
ورا بهر دیگ سرد آذر میرود ما بدان کز خویش از سر میرود توضیح مصرع آخر بر تقریر آیات
نباید مصداق خواهش عشاق را پایان و نیست للمؤلفه چگونه توان گفتن احوال آن

کز آتش زنه بر زبان فغان آتش گرانه زین چشمه کاوش نکو که چون از ره جنبشش تراوش نکو

چنانچه سرداران مازاران نیسان منیر حضرت اباعبدالله روحی فداه در وقت جوشش

دگر شش پاک مازنی بنظام که تازیانه زبان معجز بیان در امتحان مراتب امکان

برگشود ندای هَل مِن ناصِرٍ یَنصُرُ آلَ مُحَمَّدٍ المُختار ارواح پاکان و سکان

عالم انوار را جرأت و جسارت یاری رحمت فرمود چون منصور با ملائکه حضور حضرت عزت

حاضر رکاب گردیدند علی اعانت انجناب شدند فرمود این منصور منظوم حضور رخصت و جان نثار

گردید مولوی تا توانا باشد اندر فراق النقض الاشیاء عندی الطلاق

طاقت من دور صبوری طاق شد واقعه من غیرت عشاق شد من ز جان سیر آمدم اندر

فراق زنده بودن در فراق آمد نفاق صبر من بردن آتشی که عشق زاد در دل نشست

او مضطران را عمر باد خنجر و شمشیر شد رگهای من مرگ من شد بزم و زر کس دان من و چون

زعفرانی با جمیع قدم یاری در پیش نهاد آنحضرت رخصت جهاد نداده فرمودند که لا

بر جان بابوی مبادا خلاف انصاف و مروت است از آن گذشته مقصود از مانش حاصل گشته

مراجعت اعاشی نیست المؤلف گفت زعفرانی جان مقصود جان ای فدای جسم و جان من

جان

جان مولوی از بردن از تنگ مانا که همه وز گران جاننا و چالاکی همه در شجاعت تیز زد او

نیستی در مردی خوندالم گیتی المؤلف دشمنان دست کین افراشتند یک برادر یک پسر

نگذاشتند قدت از قتل جوانان خم شده گوشت بر نیزه چون پرچم شده باز بر دوشت ترحم پیشکی

کیستی بر خلق بکم بنگر و چون پس از کوشش جهان تنش بر خاک بلا گوی رو داده نهال نازش خورشید

زخمهایش را بپوشش و شدت عطش بر خ جانش را نگذاشتش آورد از حضرت احدیت

یک اعانت در رسید و با نقصان مرتبت بزرگ شهادت نفس مختار فرمودند آن شاهباز

بلند پرواز محبت عنان همت را معطوف عزم شهادت را موقوف نفرمود المؤلف

باز بانحال گفت ای جلیل تو کی آتش گلستان بر خلیل شعلهای آتش تو

خام تو کی بر جسم و جان و درود و سلام گرچه ای بر کشیم تیغ و خنجر ز کس دارند

تو لیک من از جسم و جان افسرده ام زین سلام سلامت جز زمم عاشقان را

در هوای دوستان آتش سوزنده به از گلستان من نمیخواهم سلام و درود را

عاشقم من راحت دل زخم خدنگ دلنشین یک گل شکفته دارم

خونش بتاب ای آفتاب سوزناک بر تن عریان من در خون و خاک تا بجوشش آید

همه اندام من بر خود بشد طبل عشق از بام من **حکایت** روزی حضرت علی اکبر سید الشهدا را

با قامت موزون و صورت گلگون دید و از دیدارش بر گرفت تا مهر ابرویش حجاب چهره خلقت شد

مولوی آن خیالاتی که دام اولیاست عکس مهرویان بستان خداست **للمؤلفه**

عاشقان را نور هم گردد حجاب از حجت را نباید آفتاب عاشقان از نور و ظلمت رسته

اند بر سر آب بقا بنشسته اند عاشقان پوشند چشم از نور عین چون زد دیدار علی اکبر حسین

گرد صاف آن جوان دل بر کند جامه اش را چون کفن در بر کند تا بر آن سرو قد او شور

نوجوانا تازه خطا دلکشی ما را از صورت یکسان پرورده است هجده ساله جوانا نکو است

چون بخبر جد من پیغمبری گر بگویم جان از جان بهتری باید اندر چشم بمانت و او داشت حق

دیدار تو را منظور داشت لیک علم کثرت و وحدت و ثبات راه عقل و راه عشق از هم جداست

این ره عشق است و نامش کربلا فاش گو کم البلاء للولاء عاشقان را هر چه باشد خونبهاست

اند زین ره بگذرند ای پسر چونکه من حرام استم سوی دوست هر چه خواستم

سی ترا

سی ترا از پیهران خواهم همی که نیز زرد و داغم همی ای بگرا بامی چالاک باشی در ره جانان

چو جان چالاک باشی گر لب خشک تو از خون تر شود غم مخور ای لعل رنگین تر شود

گر ز خون آغشته گردد کاکلت غم مخور مشکین شود آن سنبلت پس چون تمام مملکت جو

خلیل بقهر فرا خوانند جناب خلقت مآب علی الصباح را دامان همت بر کمر اطاعت زده

فرزند عزیز را بدست آورد و جمعا داد که نقد با وفا بکن ای دیده مادرش با جرا در وداع پسر چاک

گریبان جان بدامان زند و پرده صبر را بدست و در نورد **مولوی** من نخواهم زند در کر

ارز و مس و سیم طبل عشق خویش را زیر گلیم آنچه غیر از شورش و دیوانگیست در ره

عشق از بیگانگیست سر چه در پشم و پنبه آذر است تا بپوشی اش او پیدا تر است

للمؤلفه قیاس ساز از یسر کنم آتشم را در محبت تیز کن با بگویم ز آستغراق را

تا کم زنجون محی عشاق را کفت سر خیل سپاه عاشقان تا علی اکبر شمع راه عاشقان کنیم

او راز طبل انقطاع بر کشی اندر خیمه با نگ الوداع تا که زینب عمه است دل خون شود تا که لیلی

مجنون شود تا فزاید داغشان بر داغ من تا بروید لالها در باغ من ای علی جون مادر زار

زن است مادهٔ زار زنان هم رهزن است زه کن آهنگ غم بانگاه را تا نه بندد سیل اشکش
راه را ای عاذار زهٔ زینب کنم حذر زه و زاران برق سوزان در گذر تا نسوزد برق آتش دل
تو را کام ناکامی شو حاضر ترا گرچه او چون لاله دل خون زاده است در ازل بر داغ من دل
داده است گرچه خوبست از زینب او دختر هم است با جز زینب او پس حضرت خلیل دست
و پای اسمعیل را در صحرای منی بربسته صورتش را بر زمین و تیغ بران بر حلق نازنینش نهاد چند انکه قوت
کو نبرید که الخلیل یأمرنی والجلیل ینهانی خطاب عزت با تیغ راستی با تعظیما
مثل المرء علی قدر جنته اغر امتحان از باره ابتلا بهره وران نزهتش بهان
است منتهی تیغ تا گوسفندی برای اسمعیل فدا بیاورد گو چه براق خانواده خلت بار رفع بودمان محبت فرزند
بی اسپر دوران تیغ خلاص که اختصاص بر دو جای که آیت وفدیناه بذبح عظیم
شاهد حال در روایت قد ثبت من قبیت ما ابراهیم گواه نعال است مولوی
خاصه آن مشفق که جان انفاق کرد حق خود قربان خلاق کرد خلق پیش آورد اسمعیل را تیغ
بر حلقش نیاورد کوه کار لمولفه گر ببرد خنجر تیزش گلو خود نماید راه بر یدان با و گردد
بر سینه آتش تیر جفا بر نیارد تا برآید از قفا گر براند خود والجناح اندر فرات تشنه لب گردد

الله اکبر آیات

الله اکبر آیات پس حضرت اسمعیل را منصب ذبیح اللهی مبارک فرمودند و با جناب خلیل الله گر
محبت و سلامت مراجعت نمود مولوی ایچ نامحرم حقیقت دیده باز کاف و لام کو طر
چیده ام خونی رو بستی را بجز سیب بر شاخ است شد در ادب جوی لمولفه بس که آن
آن ذبیح معنوی در بیابان سبب و شاخ نغز ز بکذشت اسمعیل را غوش پدر سر فرو د آورد بر روش پدر
نگه با پشتی دستی از خون تر کند و این افلاک را احمر کند آنکه چون من در ره قربان دهد و سینا
تنه بر قربان دهد بر گلو د زنده دو سوی بالا رشن تیر را چون شیر دانه خنجرش پس با اسمعیل با جر
که در راه قربانگاه همه تن دیده گو دیده و عمر عزیزش در اشتیاق پسر بسر رسیده بود چون او در اسلام است
دیده دیده بر هم نهاد همچو زنار لمولفه گر ببرد عاشقی در کوی دوست به که ماند زنده در راز در دوست
از ازل از صد و هجر از هم جدا است به هشتی هام جو لیلی فهماست آن پسر را هیچ جان
چالاک دیده دم نگاه کرد و خون تن صد جا که دیده آن پسر آخر سوی بالا شتافت دم پسر آخر
سوی دار شتافت حکایت چون بار رسید در راه ابا عبدالله روحی فداه سر
از فرزند بر کند و لشکر اعدا سرش را بریده بجانب بالا افکندند او نیز سر پسر را بر گرفت
دگر میان به بیدان انداخت و گفت سر را که فدای راه خدا کنیم والیس نستانیم چه حضرت

غیرت مهربان‌تر از مادران آن و هرچه بر فرزند پسندد خیر مادران است مولوی حق از آن
صنعت و فن ساختست تا که مادر بر تو مهر انداختست پس حق حق سابق از مادر بود
هر که آن حق را نداند خر بود از نیم در گذر که چون سپره کیده سر سردار کوی محبت که ز چوگان
بلا و محنت را بر سنان سنان و دیده بخاطر گذرانیده که شب تا نگهش بر زیر ارده و نجا که سبا بو
لمؤلفه شاه بیم بر دار او چون گل شکفت غنچه لب را ز هم بگشود گفت تا جوان
تو خبر خواهی عاقلی لیک از درد محبت غافلی الله الله دوری از درمان ما بگذر از گفتگو
سامان ما ما سر اندر راه دل او در باختیم گو ز چوگان محبت ساختیم تا تو ز کرم باشد نه ترسش تماشا
اسار دری برخاک ترش تا که گود بر مدخت لد گنجینه خون بهر داده دیار ریگینه تا که هم نشینان
باشندش تا دهندش دشمنان دشنامها افکنندش سنگها از بامها تا نفود در مجلس عام
برزید همدم نه جرعه جام زبید تا به پسند حالت بدست او لب فرو بندد ز جوب دست او
حکایت در خبر است که جناب خلیلت مآب ابراهیم را چندان گوسفندان بود که چهار صد سگ
زرین قلاده در قفای گله داشت جمعی از ملائکه را گمان آن بود که حق سبحانه را دوست ندارد
مگر بجهت آنکه باد عطا فرموده خداوند جلیل جبرئیل را از برای تنبیه منکران محبت و امتحان خلت
ابراهیم بر گماشت تا بصورت آدمیان بر تل بیکی بر آمد و بند او در داد که سبوح قدوس

رب الملائکة

رب الملائکة والروح حضرت خلیل را از شنیدن نام حق لرزه بر اعضا افتاد و زبان
حال بی‌نهایتی کرکشاد و بجیث این طرب ازکجاست که برگفت نام دوست تا جان دهم
بذل کنم در پیام دوست هی زنده شو باید وفای یار جان و شوقش سکند
ز سماع کلام دوست پس در پی آن آواز هی نواز برهی ریک دو دیده تر هی زار
دلگفت ای جوان تشکیل بیان اگر یکبار دیگر نام حق بری نصف گوسفندانم را
تو ارزانی دارم جبرئیل به دستور مذکور خدا را بخواند خلیل را از استغراق ابیاتی
از خود خبر نماند مولوی عاشقان را هر زمانی مردنیست مردن عشاق خود یک نوع نیست
ای خنک آن مرده کز خود رسته شد در وجود زنده پیوسته شد فرخ آنکه از خود رهید
تاخت از شب هجران بروز وصل تاخت پس از زمانی که ترنا هباز جانش از پرواز
باز آمد باز نفس بحر آن نام دلنواز در سر افتاده زبان بر گشاد که یکبار دیگر تکرار کن تا همه
گوسفندان خود را بتو بسپارم مولوی بازگو ای باز پر افروخته با شه و با ساعدش آموخته
خوش هم آید مرا آواز تو وان خدا یا گفتن و آن راز تو گر تب بکیر روح الامین را دوران

مقالات خود را ایمان لیست فیه لغت ویرم مالی فرخدای نام ذوالجلال
کم زین بار دیگر نام دوست برد تمام مملکت وجودم را امالک شو مولوی
ملک دنیا تن پرستان را حلال ما غلام ملک عشق ذوالجلال چه طالب دارد بیا
کاتب راست بنحد انک مستیشر در دو بست عشق او صاف خدای بی‌نیاز
عاشق بر غیر او باشد مجاز آن یکی را عاشق نان کرده اند دان دیگر را عاشق خانان کرده اند
ان محب دایه لیک از بهر شیر در ربا باشد شیر خود دل پر زوان دکرخود عشق
دایه بود با غرض در عشق گرا به بود ان محب حق ز بهر علتی وان دکر را با غرض خود علتی بس
محب حق با امید و ترس ذوق تقلید میخواند ببرس وان محب حق ز بهر حق کجا است
که ز اغراض و ز علتها جدا است از همین جا است که چون خلقت بغرض بمقام محبت و فرزند
حبیب حضرت احدیت رسیده از بهر امتی مالی وامتی شنود که بر جواهر از از
خلق و جهان در ربو لؤلؤ لفب شد عیان از درج خلقت که هر تا فت از برج محبت اختر از
اختری اندر سپهر برج شرف گوهری از زاولین درج شرف گوهری عرش خدا را گوشوار اختر

دانش بر

دوش سر بریده یاد کار گوهری غلطان بگو آب جلا اختر تابان بدشت کربلا آنکه روح الامینش
در مهد امان گهواره جنبان بود و نام دوست را بذکر خور بی کشش روش سینه للطیفه بوم
دوست از دو گوشش گوی بستی چشم و لب خوارزمش گوی و گرید از کشتی بار دیگر از کشتی
زار بعین کن مکن کشتی زار مکن گهواره جنبان نند کر خور انشام دوست بخوان کرد از
نو بهوش بهوشم بلب خوارزمش ود در دل پر خروشم بنام او اگر با بد فدا نما توان زد بر روی علم
پشت پا ما یی که سفند ان خلیلا توان کو دان فدا ما جبرئیلا توان از ز کبر و صبر
گذشتن توان از جگر و از سر گذشتن توان افتاد در دشت بلا ما توان در خاک و
خون زد و دست و پا ما توان او را ره شد از خلیلها نهاده سر بالین سنانها توان وقت از
خون و خو کو پیش روی دشمن رو با و کو توان در تنگه هر کو غمها شنیده از خیمه بانگ عطشها
توان شد از برای دیدن یار همه تن زخم پیکان چشم خونبار توان در نا توان بود چالاک
برای سجده سر بنهاد بر خاک توان شد فرش ره چون خاک راه توان کو بیدبانان سواران توان
در راه عشق افتاد بر خاک بیایی جامه تن را کو صد چاک توان از سنگ و نام افتاد نشو اسیران را

پریشان دیدگیو حکایت در خبر است که چون حضرت زکریا را از مخالفت اعدا کار به جان
رسیده در میان درختی پنهان گردید و دشمنان آن درخت را در میان گرفته تا اره بر سر نهادند
رسید و یافت و گفت مولوی ای دل آنجا رو که با نور روشن اند وز بلاها مر ترا چون جوشن اند
دامن او گیر ای یار دلیر کو منزه باشد از بالا و زیر نو بهانه اصل نو در لامکان هم دکان برنهند
بگشاده اند ایشان شش جهت مگریز زیرا کین جهات ششدره است و ششدره مات است مات
آنچنان کاندر وطن شد قتیل با محمد گفت هنگام رحیل تو مکن تهدیدم از کشتن که من عاشق زارم
بخون خویشتن مولف گفته اگر بلا گر بلای من شود کعبه حاجت روای من شود من نخواهم رفت خود در کار
است من نخواهم از قضای حق گریخت در قضا جز در رضای حق گریخت گر گریزم در کنام
وحشیان ور شوم پنهان بدام وحشیان گوفیام عاقبت بیرون کشند پس چون قوم
اعدا اره بر فرق زکریا نهادند ناله از دل بر کشید و از حضرت عزت خطاب در رسید که اگر ناله
دیگر کشی از دفتر پیغمبرانت برآرم حدیث گفتم آنهمه آزار دل زار مکن گفت اگر بار دگر شکوه
زار زار مکن گفتم از درد دل خویش بنالم چکنم گفت تا جان بود درد دل اظهار مکن صندل درد

عشق

عشق جان آرزو با برن دم زوفا یا کو از یار مکن از اینجاست که حضرت صادق علیه السلام میفرماید
اِنَّ اللهَ اِذا اَحَبَّ عَبداً غَتَّهُ بِالبَلاءِ غَتّاً وَثَجَّهُ
بِالبَلاءِ ثَجّاً مولف جان فدا از آنکه در راه وفا شد قتیل خنجر اهل جفا
جان فدا آنکه بالا ز تن نکو نیست را چون سینه بر دشمن مکو که چون در خاک خون مکو عشق
کس نزد جز عشق ابد بر رخش دشمنان بگرفته او را در میان او نبرد دشمن را ان لامکان
لامکان مجنون همه وحشیان و وحشیان مضطر همه خواهرش از خیمه تا قتلگاه هر نفر
گاه گوره از ره داه هر زمان بنشستی و برخواستی هر که خود را از خدا درخواستی هر زمان گفتی
کار روح و روان در جهانی یا برده از جهان مولوی ای برده رخت جسمهای غیب
دست چون موسی برون آور ز جیب اتفاقا بار گران این ... تخت الثری از رش ...
چونکه زاغان خیمه در بهمن زدند بلبلان پنهان شدند و تن زدند حکایت عارفی را
گفتند در شاهراه طریقت رفیقت کیست گفت عقلت تا بدرگاه عشقت تا بارگاه
گفتند در بارگاه چیست که در درگاه نیست گفت وصال دوست و فراق غیر دوست وفا

جَعَلَ اللّٰهُ لِرَجُلٍ مِنْ قَلْبَیْنِ فِی جَوْفِهِ مولوی خانهٔ مهر چون نفوس ماست
پاک نقشها میز بیرون از آب و خاک است تا نگشتند اختران از ما نهان وانگهی نهان است
خورشید جهان گر چه چند عاقلا احوال عشق کم نمود ماه نیکو فال عشق است عاقلا را
غم پایان کار تا چه باشد حال او روز شمار لیک عاشق فارغ از امید و بیم هاری و بورا
کو نیخ حق و بیم عقل را اندر چنین بود اچه کار گر تا در زلو باز تا چه کار با عالم عشق تا
بیگانه است وندر او عقلاء دیوانگانست مذهب عاشق ز مذهب ها جداست
عاشقان را مذهب و ملت خداست عشق او پیدا و معشوقش نهان یار بیرون فتنه او
در جهان با که گویم در همه ده زنده کو سوی آب زندگی پوینده کو لمؤلفه یارب آن مرد بلند
اندیشه کیست آن خردمند محبت پیشه کیست کز جهان تا لامکان میدان او
هر دو عالم در که ایوان اوست آنکه از بیت سلامت جو نشد بند زنجیر بند یار او شد
صد هزاران دشمنش کافر همه عشرتش با محرم و مضطر همه او درین حالت ز حالت بیش تر
هر چه عقلش بیش عشقش بیش تر عقل گفتا ای امام انس و جان ای فدای تو جهان جسم و جان
دین تو و دنیا تو و ملک زر خویش صلح کن با این گروه کفر کیش عشق آن زد که جوانمرد کو

درصفت همت

107

در صفت همت هم اللّٰه دو کون کن دو عالم را فدای دوست
زانکه مقصود دل دو عالم اوست اوست مولوی ای حبک ... که اندر
وصل جنت فرع را انگذشت سوی اصل جنت لمؤلفه عقل گفتا
خواهش جنت هم جرم است بگذر از در وی چه در باشش کم است عشق گفتا
محرمش ستار خود است تو شو پابست دین ناموس اوست مولوی
عشق و ناموس ای برادر راست نیست بر در ناموس ای عاشق مایست لمؤلفه
عقل گفتا مرکب رای مکن دختر رز را بپا مردی مکن عشق گفتا با زبان و سرود رو در کنار شیر
گیر اما زود رو مولوی دامن او گیر ای یار دلیر کو منزه باشد از بالا و زیر لمؤلفه عقل گفتا
این همه لشکر نگر دست هر یک نیزه و بین خنجر نگر عشق گفتا گر دو خنجر نیزه زند من چو جام در پیش تیر
مولوی تو مکن تهدیدم از کشتن که من عاشق زارم بکشتن خویشتن لمؤلفه عقل گفتا ار ستاند
ارام جو عشق گفتا ای بر در کام جو مولوی اندرین ره می تراش و می خراش تا دم آخر دمی فارغ
مباش لمؤلفه عقل گفتا ای امام بحر و بر هم امانت را نگاه کن خون مگر عشق گفتا در بیان

خاک چون عالم دارند از این عالم برون مولوی کنده و زنجیر را انداختند سوی شادروان
ولیک باختند للمؤلفه عقل گفت آن به که جنید روم زند بو اکبر خیمه ماتم زند
عشق گفت ماتم ما سزا نیست وقت عیش قاسم و داماد نیست مولوی عاشقی زین ره
حالت برتر است با بهار و با خزان سبز و تر است للمؤلفه عقل گفتا تشنه
کام را آب جو عشق گفتا آب جو بنا آب جو مولوی آب کم جو تشنگی آور بدست
تا بجوشد آبت از بالا و پست للمؤلفه عقل گفتا ای دل آرامی بگیر عشق گفتا رو دل آرامی بگیر
عقل گفتا رو بسمت اهل بیت عشق گفتا سوی میدان ران کمیت عقل گفتا
آن حضرت با شیر ماند عشق گفت او هم بعالم دیر ماند حکایت در حضرت
که حضرت ایوب را مال بسیار بود و اموال بیشمار چنانکه هفت هزار اسب در طویله
نگاه داشته بود و چهارصد غلام بار با شتران گماشته تا دفتر بیک رب جلیل
حضرت جبرئیل در رسید که آماده فقر و فنا و مستعد تسلیم و رضا باش که امتحان
محبت در بلا و محنت است نازپرورد تنعم نبرد راه بدوست عاشقی شیوه رندان
بلاکش باشد

بلاکش باشد حضرت ایوب دل برضا داده تن بقضای حق تعالی در داده گفت مولوی
چون همه اجرام از انعام او رسته اند و غرق دانه و دام او گر گشته از محنتی
فریاد و داد خاک عالم بر سر اجرام باد پس بدانکه روزگار سیل کوهسار و برق صاعقه
بار از گوسفندان و شتران اثری نگذاشت و خانمان بر سر فرزندانش خراب شد و داد
همچنان بند گردست سرخوشی بود مولوی خوشتر آن باشد که وصف دلبران
گفته آید در حدیث دیگران ای خوش آن عاشق که در عشق جلال بذل کرد از خانمان و
ملک و مال للمؤلفه اگر انداخته چون احرام بست بار سر را ز زر ز شام بست
از دیار و دار و خانمان گذشت وز زن و فرزند و جسم و جان گذشت اگر چون زد
خیمه در دشت بلا گو سر ز هستی را ببلا آستین بر دست یکسان شد برش وادم
انگشت و هم انگشترش در ره تاراج شد خرگاه را تاج رفت و سر نماندن شاه را شاه راه
عشق را احتمال گو در عیال و مال پامال کرد کربلا و کوفه و شام خراب گشت عشق ابلا
آل بوتراب پس حضرت ایوب را مرضی زمین عارض شده و کرم بر بدنش افتاده ما گوشتهای

تنش را بخورد و ندا داد انچنان تن ناتوان را هدف تیر بلا ساخته میگفت مولوی این کو
کمترین درویش شکسته رفته کیر از کنج جان یک حبه تن همی بارد نگوید وجمال روح پنهان که نه فرو ریا
کویدش ای زاغ بتوکستی یکدو روز از پوست زیستی باش تا روزی که تا کورت کننده طعمه مار و
هر صورت کنه متکراند ز نقش زشت و خوب خویش بنگر اند عشق و در محبوب خویش بس بار
ان بلد بمقام البلاء موکل علی الاولیاء بانزده در حضرت ایوب را مرکوب نموده خود
شمرده با بخور ازی سنکسار لشکر زاران و باره روز زوجه اش رحیمه را از تحصیل قوت لا یموت
مزاری مهجور رهنموده روزی در هنگام مناجات د عرض حاجات نقد محنت و محبت خود را با بغداد
د بلند عیار یافت و گفت الهی این همه بلا ما را خوش برضای تو دادم و در آنکه ای ایزد پرسش سایه گستر شد
و بخطاب عتاب امیزش تنبه کو که ای ایوب چند ای پیغمبر چنین بلا را درخواست نمیخورد ما نبو عطا فرا انجا
چه تکلیف شاق کوا ایم و چه طاقت ما لا یطاق کی آورده مولوی مرد خورد رسیده هم جام را
می نوازد نیش خون آشام را میدود خاک در بار گران سیر باید بار را از دیگران للمؤلفه
انچنان کاندر زمین کربلا چون صلا زد عشق بر خوان بلا پر دلان هم دال حیدری بریکا

سبق

سبق کرفت از دیگران یکی میگفت تا من بنده ام تو کمتر استنک جنک از این غم
وان دکر میگفت من دارم همه کز رفیقان زو تر کوهم شهید حضرت ایوب از آن خطاب عتاب امیز
و اشارت محبت امیز عرق حرق انفعال شده و مشتی خاک بر فرق بر دمان انباشت مولوی
راز عاشق کز نهی فکر ایدش در بجاید خاک بر برماییدش عشق آئینه بهشت جانزاد در عون
در رخ آئینه ای جان دم مزن تا نپوشد روی خود را از دست دم فرو خوردن بباید
هر دست للمؤلفه انچنان کاندر زمین کربلا دوستان را بوالبوس ها بلا لب تر نکردند در جان
باختن همچو طفلی خرده در خورد لبن از لدو اجان حسین باید فشانده بر آن عالم استین باید فشاند
در روزی رحیمه زوجه ایوب را بر در سرای عجوز زنی کذر افتاد و از طعامی بشام رسیده سبکبر ان را
در بهای قلیلی از ان بریده بعد وسی را سپرد و طعامی از برای ایوب کرفته بیرد للمؤلفه
دختر یوسف زن ایوب بود ظاهر و باطن لطیف و خوب بود کیسوان ببرید از بهر طعام بر خلاف
باز بازار شام انکه باشد بایدر همه سد جوع کودکان را بس خواهم موجوع نان دختر بار از اطفال
بنیم میدهد ای پس بان قوم لئیم آنکه تا خود کو باظلم زید فاتنش هم کشت و کمیرش سفید

اگر دفعی سایه‌وار از آفتاب آفتاب از روی او شد در حجاب وقت دیگر
سایه‌اش بر سر نبود غیر کیسوش سینه معجز نبود پس حضرت ایوب را از بریدن
کیسوان او دل بدرد آمد و لب به عار کشود و گفت رَبِّ اَنِّی مَسَّنِیَ الضُّرُّ وَاَنْتَ
اَرْحَمُ الرّاحِمِینَ حضرت بیچون دعایش را باجابت و مرضش را بصحت
مقرون فرمود بیت ای مرغ چمن عشق ز پروانه بیاموز کان دل شده را جان شد و آواز
نیامد مولوی من گروهی میشناسم ز اولیا که دهانشان بسته باشد در دعا للمؤلفه
صد زبان دارند اما خامشند با هزاران درد با درمان خوشند آر زمر کو عاشق
در دعا میخواهد از خدا غیر از خدا ور بخواهد هیچ کو در نکون روا حاجت آید از قالب
برون لیکن خود در زیر خنجر نهد تن بحکم یار کاف فرو نهد گر کشاید غنچه خونین لب در دعای
خلق اینهم با ادب که خدا یکمان را رهنمون اهد قومی انهم لا یعلمون ور خدای
دوستان را راهبر از گناه دشمنان درگذر گر رود خون از تنم چون رود نیل
من براه دوستان کوم سبیل در مراصد بار نوکون زنا همچو شمع برفروزم روشنی یارب
ان شمع

ان شمع هدایت من نگسیت وان جوان محو محبت من کیست آمد از بزم حق بانی آیت
دائمی شنوده حضرت اعانتش آمادتی الحسین فرمود تا بیان حالش بن شعار
بود مولوی ماهها و خون نهب را نهفتیم جانب جان بالخ بن نشسته نهفتیم آب عشق تو چو ما را
دست داد آب حیوان شد و پیش ما کساد ز آب حیوانست هر جا نزا نوی لیکن آن
آب حیوان نوبها چو نکه من مستقیم ام کشند کی چه میدانم که هم اهل گشته گر برامانده مراد است
تشنگی عشق آب از من نخواهد گشت کم همچو طفلم من ز پستان شیرگیر می ندانم در دو عالم
غیر شیر ماهیان را نقد شد از عین آب آب و نان و جامه و دارو خوراب للمؤلفه
من در این دشت بلا لب تشنه‌ام تا رسید بر حلق آب دشنه‌ام گر چه قتل جان
فشانان رکاب اند تکبر اشتم افشانده آب گر چه لعل خشک اکبر بر لبم در حقیقت
کشته عناب تم گر چه خون اصغرم در راه دوست تشنه از رخ کو قربانگاه دوست
لیک استسقای جانم را علاج نیست جز در جام کافور مزاج عاشقان را باکبد ز آرزوی خوش است
جابر بکیر خاری خوشتر است خوشتر آن باشد که جسم از جان من باز ماند در ره جانان من

چه نزد محبت نجاست و بنا بر دوستی نجارت ما سوا چنانچه در توصیف محبت فرموده اند

المحبة ان تهب جميع ما لك الى محبوبك ولا يبقى لك شيء

و در مصاحب بیان تحفه که جا اشاره بر حسبت و با بیدن لمؤلفه حیث عشق از
خویشتن پرداختن جسم و جان در راه جانان باختن کیست عاشق آنکه جان در باخته
تن بگرداب بلا انداخته آنکه بر جوان بلا پرورده است صد هزار ایوب یابه خوار اوست
آنکه چون شد گوی میدان رضا بست دست و خست چوگان قضا آنکه کاف و ها و یا و عین
صاد شرح حال اوست در راه وداد بازگوای عشق شرح حال را صورت داده معنی تمثال را
بازگوای طوطی ادراک من ای سمند طبع آتشناک من کاف یعنی کربلای پر بلا دشت درد و غم
محشر بلا یکطرف خونخواره قومی بسته صف تیغ تیز و خنجر بران بکف شمر و خولی ساربان
حرمله بار کوبان کرم قصه و طعنه مولوی بادم و دندان سکساران شان بادمان و چشم
گژدم خانه شان دست شان کج باشان کج چشم کج مهرشان کج صلحشان کج خشم کج
لمؤلفه یکطرف اهل حرم سوگوار گردشان بنشسته نالان اشکبار کودکان خیره سرگردان

شان

شان چشم در راه جوانمردان شان بر سینه از سیری بر دوده ها سینه بند هر یکی نالان چو نی
مولوی اینچنین خاصیتی در آدمیست مهر حیوان را کم است آن از کمیست مهر
رقت وصف انسانی بود خشم و شهوت وصف حیوانی بود تا ملک گشته یکان را ز
اوست یعنی قربان درگاه اوست هر طرف بانگ درای از صبر کاروان جان
پاکان در سپهر هر طرف سر بر کف و جان بر لبی ز آتش عشق خدا تاب و تبی هر طرف
در زیر سم اسبها شهسواری برده پا بر رفتها هر طرف بر پا میان خاک و خون راجب
انا الیه راجعون هر طرف از تیغ و تیر و خنجری زخمش از انجم فزون ره پیکری با زبان
زخم اندر خون و خاک هر تنی طعنه زنان بر جان پاک مولوی در خطا گوید در اخطار کو
در بود بر خون شهیدان را مشو خون شهید از آب اولیتر است این خطا از صد
صواب اولیتر است لمؤلفه یا بود یاران و همرازان او شرح یا دارد سرافرازان او
از جوان و پیر بر کف همه وز دل پر جوش بر لب کف همه کشته از هجران همراهان
جگر سینه بند هر یکی نالان چو نی آن یکی بدریده بر تن پیرهن تا مبارک جامه بر تن شد کفن و آن دگر

خامه را بر بسته تنگ تا سر شوریده سخن کن تنگ هر یکی از دیگری بیباک تر در ره
جانان ز جان چالاک تر پاره اندر رکاب شاهشان آستین از دست و دست
از جان فشان هر یکی را چشم بر ابروی او تا با بیانی افشند در کوی او پاره دیگر بقربانگاه
خود شاه مات و مات شاهنشاه خود هر یکی صد پاره و هر پاره مانده اندر زیر سم پاره
مولوی در هوای عشق حق رقصان شده همچو قرص بدر بی نقصان شده رقص اندر
خون خود مردان کنند رقص جولان بر سر میدان کنند چشمشان در رقص و جانها
خود بپرس وانگهی بر جان ازانها خود بپرس عین وارد از عطش سقاها
بشنوید ای بچه‌ها ای خواهرها چون بنوشید آب سرد ای دوستان قبر را یاد آورید از
هندوستان دیگ لعل را یکجوش آرد همی مرغ جان را در خروش آید همی یکطرف
در خیمه‌ها روز مان موریشان جمع اطفال و زنان خیمه چون گلخن اندر تف و تاب در
درونش او و بیرون آفتاب خیمه بشکسته بالانش تمام گشته چون مرغ کباب آتا
بدام خیمه با خانمانش همه گرم خوف و اضطراب و واهمه هر یکی را دل چو خونین لاله

داغ بچه

داغ بچه بساله وسی ساله روز گرم و در بحر و داغ زهو آب میخواهند اطفال زیج
وان عربها ز آتش شد تشنگها لیکن اندر دیده پر شد اشکها چشمه چشمان بجوشید از عطش
شیر در پستان بخوشید از عطش یکطرف غم دگر در کارزار درد مند و ناتوان و
زخم دار آفتاب گرم جان سوز تموز زخمهای کهو شمع شب فروز وز خوی و خون تن صد چاک
خود غرقه اندر آب آتشناک خود خون و خاک و خنجر سفاک گرم جسم و جان و عشق
آتشناک گرم این همه گرمی چه میجوید بگو آب میجوید ولیکن آبجو وان شهیدان را
زتاب آفتاب اشک شور از دیده بر رخ شد سراب دهر شد اندر دیده آب از تشنگی
سوخت آن مرغ کباب از تشنگی صاد حرف همین کاف و مات صبرهای خمس آل
عبا هست چهار حرف کاف و ها و یا و عین صاد را میخواهد صبر حسین ای آن دردها
از حد الله الله صبر شش از درد شش فزون صبرهای اولین و آخرین پیش صبرش بردن
آخر آن و اول این در دو عالم نیست یک همدرد او با بهشت هیچ مرد را
آن همه اشک آن همه درد و بلا بهر او بر پا شده اندر کربلا هر بلا کز چرخ کج می‌شد بزیر در بر او

راست می آمد چو تیر هر کرا در دست تیغ تیز بود بهر او سر کشته خونریز بود هر یکی زیشان
که از مرکب فتاد او سرش برداشت بر دامن نهاد هر کرا کو دید دست از تن جدا او فتاد از
پا شد قدش دوتا هر کرا بر سر فرود آمد عمود او بدو در چشم و داغ دل فزود هر که شد خوارش تیغ
حجر اشس او همنقام و داغش کو غش هر کرا شد پاره از پیکان جگر او شد از خون
گلوئیش سرخ رو هر که از داغ عزیزی خون گریست او بحال زار وی افزون گریست
هر که بر نعش جوانان کو غش او فتاد از خنگ آبی بر سرش هر که از غم برادر آب
خواست او ز شرم هر سه زهر ناب خواست گاه اندر خیمه گاهی قتلگاه بود اندر آب
آتش رنگ و آه گاه زد بر قبضه شمشیر دست تشنه لب ده فوج در یک حمله گشت گاه
بر در رنگ شد آن بهر دشت تا تنش از زخم چون غربال گشت با چنین احوال
صبر شس میفزود لب بذکر و دل بیاد دوست بود با چنین خونین تن و گلگون کمیت
تاخت از بهر وداع اهل بیت تا بخواند بهرشان ایات صبر صبر عبر از و بر پا نخود ایات صبر
تا بگوید با زبان ممتحن کس نبرد کیسوان در سوگ من نیست با جور و جبر اهل بیت

صبر باید کو

صبر باید کو صبر اهل بیت دردمندان ناله هم دستور نیست دم نباید زد که دم دستور
نیست یعنی انجم اهم چو گوهر ها حجاب ناخن خجلت مزن بر آفتاب یعنی ای خضر چو گوهر
دستگیر رخ متاب از سیلی یتیم زیر بعد از سیلی برگ اکبرت باز پوشش از موی پریشان نارست
حق چنین میخواست ما را چاره چیست جز فغان و ناله بیچاره چیست من نخواهم زنده دار
تمام ز مسند ام در خجالت بر سر زانکه زنده ام دیکرم از ناله خود وانوید ابرویم پیش شمر
کم برید چو انکه ما را اینچنین میخواست دوست چنین دشمن ناله کردن نا نکوست این جفا کاران
رستار کنید زیر پای اشتران بار کنید حکایت محبی را گفتند در این دار
محنت لذت یافته گفت با فقر در مسجد جامع شام بدرد فقر و اسهال فتاده بودم مرکی که
وقتی بهلاکت بهانه خالی خواست که صحن آن معبد مرا از خبث ظاهر و طاهر کنند ریسمانی
بپایم بسته کشان کشان از مسجد بدر برد و رفت مولوی گفت پیغمبر که حق فرموده است
من نگنجم در همه بالا و پست در دل مؤمن بگنجم ای عجب گر مرا جوئی در آن دلها طلب اهل جهان
تعظیم مسجد میکنند در جفای اهل دلها جد میکنند آن مجاز است این حقیقت ای خران

نیست مسجد جز درون انگهی ان دران حالت لیت ضرب الحبیب ساحة دار قتیبه

بزبان عاشقان و بیان مشتاقان همی گفتم مولا یا یکفار تو زوال خوبتر و انتقام تو زجان

محبوبتر اشترم من ناتوانم می کشم چون فتادم زار بگشتن خوشم خوشتر آن باشد که وصف دلبران

گفته آید در حدیث دیگران یکدمی خواهم به پنهان از فلک تا بگویم وصف آن رشک ملک للمولفه

چون شنیدی شرح حال شه درد اسیران جوان خسته باز رو در مسجد شام خراب

تا ببینی تو ترا بر تراب تا ببینی آنکه با وصف چنین چون غریبان خفته عرش بر زمین باز رو

در سایه دیوار باشش در بیابان یاری از بیمار باشش تا ببینی آفتابا سایه جو بدری از محنت هلال

است اه تو گر بگو ما از چراغ محفلش نیست جز داغ عزیزان در دلش گر بخواهی از برای او

دار غیر خون دل برو نبود روا اشک سرخ و رنگ زرد وش را ببین ور توانا دیده دردش را

ببین درد او از صد هزاران بیشتر هر یکی از مرگ پر تشویش تر عاشقان را هر زمانی مرگ آن

مردان عشاق خود یکی نیست همان به که دانند کز بسیار و یک از صد هزار دردان بیمار که بلجان

بسیاری برابر بلکه برتر کند بیان کنم للمولفه ساقیا خون غم در جام ریز آتش سوزانم

اندر کام ریز

١١٤

اندر کام ریز تا بسوزانند جانم خام را واره پدرد دردشام را شاه بیان انگه چون قربانیان

کعبه بلا و فدو بیان میدان کربلا در رکاب بیکس شه کشته گشتند هفتاد و دو خبر بسیع ان مهر محبت

گستر رسیده و در هر نوبت حالتش بمقام جانبازی رسیده للمولفه چون که عباس علی از جان

گذشت در دان بیمار از درمان گذشت چونکه قاسم داد تن بر خون و خاک بار دیگر جامه جان

کرد چاک چون علی اصغر نشان تیر شد باز آن بیمار از جان سیر شد چون علی اکبر بمیدان

شد روان بار دیگر دست شست او از روان چون بدید از بهر بابش عدو باز هم بر حالتش تیغ شد

خنجری چون بدید آن تیرباران بیکسی بار دیگر شد پریشان بیکسی چون که زینب را بسر معجر نماند او دریغ

جان از حجاب تن براند چون براه شام گشت آن علیل باز روحش کو آهنگ رحیل چون

شهر کوفه شد اشتر سوار مرگ به بودش ز دیدن دیار چون بدید آئین شام تیره گون

شد در ان آئینه بیت دردش فزون آه آه از کوچه و بازار شام وان ز خلق خدا ازار

شام بر در و دیوار شان آئین همه گرگ یوسف خوار شان رنگین همه یکطرف در داده تن آن

ناتوان چون هدف بر تیر طعن دشمنان مرد و زن آماده جورش همی کف زنان و دف زنان

در غمش یکطرف اهل حرم گریان همه همچو او بر اشتر عریان همه یکطرف سرهای خوبان چون مه
پیش رو نیش بر سنانها جلوه گر با چنین دردی که از جان سیر بود دست و پایش بسته بزنجیر
بود چنین دردی که آن بیمار داشت خانه‌ها خالی از اغیار داشت بر زبانش غیر نام دوست نه
در ضمیرش جز پیام دوست نه گر گرفتار است و بیمار و اسیر دست دوست نیست چو شاه دستگیر
دست و پا بسته گرفتار است گردنش در حلقه زنجیر است گوید از دو اشک دوستان
او آگهی از حال بیرستان او رشته بر گردنم افکنده دوست هر کشد هر جا که خاطرخواه
اوست مولوی ما نداریم از رضای حق گله عار ناید شیر را از سلسله ما خوشیم او خوش
بود بر جان ما جان فدای یار دل رنجان ما حکایت یکی از احباب در باب شماتت
دست شماتت دشمن بکشته یکی خاطر رسید و بپرسید که این چه حالتست که ایام پر ملالت ترد برابر
دل مشکل‌تر است گفتم امام علیه السلام تا شیر اخیر را بیشتر از بیشتر فرمود مولوی گر بود در هر
صد نوحه‌گر آه صاحب درد را باشد اثر حال اهل درد گفتن مشکل است لیکن این گفتار
با گوش دل است زانکه دل حوض است اندر کمین سوی دریا راه پنهان دارد این

وازهمین راه

واز همین راه شیعیان که بر آن حضرت و بر اهل بیت عصمت الله مجبول و در شماتت اعدا
ملول ترند واز اینجاست که مردم گریان حلال زاده و جانند مولوی که برابر سینه
شاه مجید اشک را در وزن با خون شهید اشک را گر بهر او بارند خلق گوهرست و اشک
پندارند خلق گفت با این اوصاف انقلاب قلب شیعیان از چه رهگذر است
که یکی در واقعه شهادت و قتلگاه شاه شهید خاک بر سر کند و دیگری از مقدمه خاری بر دل
دمار گاه یزید پلید خون از دیده بارد گفتم یکی مقتضی این حالت و دیگری منشاء آن منقلبات
و هم که را دردی پیش آید از دردهای دیگر پیش نیاید اکنون هر دو درد را با یکدیگر برابر کنم و از سنه
از معالت سید سجاد با خبر نمایم المؤلفه بشنوید ای اهل ماتم بشنوید جمله اعضا چشم و گوش دل شوید
تا بگویم با زبان [illegible] آه سرگذشت قتلگاه و بارگاه قتلگاهی کشته عریان در او
بهر خونها گوهر غلطان در او بارگاهی دشمن جابر در او کافری در جامه فاخر در او قتلگاهی کشتگان [illegible]
هوشیار برغیبان مهربان و بردبار بارگاهی مردمش مست شراب بر اسیران
بی‌مروت با عتاب قتلگاهی تن در او بی‌سر همه پایمال لشکر کافر همه بارگاهی سرور او

با تن همه زیر بار طعنه دشمن همه قتلگاهی دختران فاطمه بر سر نعش پریشان مو همه بارگاهی از حیرت
آن شهید اندر روزان بپا چون شاخ سبد قتلگاهی دست ها خونین در راه بارگاهی از رضا
رنگین درراه قتلگاهی عشق و دین سیدان وی بارگاهی گرد کین ایوان وی بارگاهی کربزیه
به نهاد نقش سیدی داشت اشارت نمود آنحضرت فی هو بیت قتل این خسته شمشیر تو تقدیر بود
ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود قتلگاهی که از بالای نیزه زیر رفته و کشته برادر را در بر گرفته
وداع ... زبان حال بدین مقال میگشود بیت ای شبیه گل رخسار پیمبر اکبر خوشتر
از نقش تو در عالم تصویر نبود معذورم دار که بابم را بزیر شکم اشتر بسته اند و دستم را از دسته
سنبل ... کاکل پر خونت گسسته بیت من بیمار چو کبوتر تو از کف دادم هیچ الیق زرم
از حلقه زنجیر نبود آه چه قتلگاهی که در کب اعدا در حالت آن شکسته دلان خون گرسنه و جبار کار
که یزید با حیا چشم گریان نشان خندان کربسته قتلگاهی که صورت سکینه ... نیلی شده
و بارگاهی که در نظر به نصر حدیث گذارده قتلگاهی که خروش تیمان گوش فلک را کر ساخته و بارگاه
که از بیم یزید عنبه بکفر ... پرداخته للمؤلفه ای برادر من و دردی سوز و گداز ماندم از ...

خروش

خروش امتیاز من ندارم گر تو داری عقل و هوش ... درد نالان بیش بادا و خروش قتلگاهی بار کرد
جان روز ز آن تن نستان با این لسان دلدوز ز چون تن زار هم غیبت احوال الاهای بازگویم شرح
هر یکی را جدا اگر ... اول از درد قتلگاه ناله های درد درد قتلگاه ناله های ... در بدر
ناله های کودکان بی پدر چون علم زد شعله افروخته خیمه ها در هم شد سوخته مانند طیور قیدوه
عارت ای از خروش آتش دامان طفلان شد خموش چون ز آتشک واه آل بوتراب
مانند اشک هم در آتش هم در آب وقت شد تا دختر شاه حجاز سر نهد بر کتف اشتر چون حجاز
چون روان شد کاروان اشک و آه آمد آن سید سینه با قتلگاه قتلگاه از خون بیکان
موج زد ناگه سید اشک را بر اوج زد لخت لخت ... محمد رسیده کشتی شکسته بر ساحل
یعنی چون پرده کیان حرم رسالت را پرده حرمت دریده در رفرف ... آسمان رفعت را
خفت اشتر ... حقیقت کشیده نه کودکان گریان را بر کوهان اشتران عریان
جای مقاومت ماند و نه زنان داغدار را در دیدن کشتگان لاله عذار صبر و طاقت
للمؤلفه گر رود دل در خیال قتلگاه خون شود از شرح حال قتلگاه قتلگاهی خاک او

ونونهالان همه خفته بخاکش گلرو رنگین همه   گلستانها خار خارش از خدنگ و خنجر او
گلهای معنبر رنگ رنگ   هر طرف افتاده سرو قامتی سبز خطی لاله رویانی آیتی سبز خطان را
و زلف عنبرین گشته در خون چون گل از شبنم   سرو قدان را او دست ها روان مانده
اندر خون چو شاخ ارغوان   نرگس مست جوانان لاله گون   پسته خندانشان لبریز خون
اهل بیت بیقرار مضطرا   از شتر افتاده بر خاک اندرا   و ندران گلزار بر پا غلغله   هر گل شکفته را
بکی بلبلا   هر که جنبش بر عبا اگر گرفتار خواست   تا ز پا چنبه از سر فتار   هر که بر زلفش نظر کیهان گرفت
سنت زنجیر بر کون گرفت   هر که او را با تن عریان بدید   پیرهن را تا بدامان بر درید گریبان
لیلا پریشان بر سرش   بید مجنون سایه بان پیکرش   قاسم داماد هم در آفتاب خفته
دست و پا بخون خود خضاب   در حنا بندان عروس بهارش   بسته بر سر خون و خاک
پیکرش   ره کر عباس افتاده جدا   من کجی ان دست و ان پیکر کجا   قتلگه را تا فسطاط راست
راه   چون بزم جدا ز ابرون از قتلگاه   اهل بیت شاه دین بر نعش وی چون بنات النعش
بر گرد جدی و یه گاه زینب و کلثوم او   زخمهای نافه ها حلقوم او   ناله زار سکینه دخترش بر سان

بچیده

۱۱۷

بچیده در گوش برش   که تن بابا کجا جان بخش دختر   آخر از نظر انداختی ای پدر تا دختر از پیش
نظر نوندر بیا و دختر و من بابا بپذیر   فاش و نشین غارت دختر   اهل بیت بی سر پا و خسته
خواهرانت را بسر معجر نماند   دختران را زیور نماند   شاه همین تن کو دامنت بر که بود
صورتش از ضرب سیلی شد کبود   ای پدر دست تو تا گلگون نگاشت   بر سر و آیین میمان لطف
داشت   وین سیلی باد بهار زند   کمبش بر روی گل بیاشد   ای پدر گفتم مرا بر دو
وطن   رهزن عزت نیامد عوض من   تا ز دست و خنجر شمر شریر   هم پدر شد کشته هم
دختر اسیر   ای پدر گفتم که چشم از سر بپوشش   دیده از انگشت و انگشتر بپوشش باز
بکوییم صبر از کاروان   تا بزد دست از تن ساربان   ای پدر با کم رفتار بیدلیر چون نهم
بر داغ دل بار رحیل   چون روم از قتلگه تا بارگاه   یا چه گویم با یزید دل سیاه   ای پدر
زین العابد بیقرار   گر نغلتا از شتر معذور دار   تا تو را دیده است لب خود بسته است   هر
بالش هم بر نیزه بسته است   یا ابا عبدالله روحی فداک   هنگام جدا شد سکینه
و تنها ماند آن تن مطهر است   ندانم در کنارش جان عریان تو کاوش کنم   تا ز چشمه اشک چشمان

زادش کند با شکارش دیده گریان سکینه بسیر بکنم از کوفه بشام برد مولوی

سر میان گفت و گریه می تنم یا گویم یا بگریم چون کنم شرح گلبرگ ز بهر خدا شرح عندلیب گرگ

از گلش جدا چو بگه گلر رفت و گلستان شد خراب بوی گل را از که جویم از گلاب

همان به که از قتلگاه شاه شهید بیارگاه یزید پلید بروی و بار کاروان اشک و آه همه جا همراه شود

لمؤلفه ای برادر در گذر زین مرحله با جرس هم ناله شو در قافله ای برادر در پی آن کاروان

کن دل خود را چو آهنگ جرس روان تا شود بر حال اهل بیت اشک ملکوت روان از رگ

گر قصد دریای اشتر کرده که نور زیر خاک چو ماه مسلکی و سر از پی او چو به مجلس خورد بر ز آنکه نخجیر

بر حال خورد تا آری در شهر شام و بارگاه خوش جانت بسوزد برق آه آه آه از آن زمان که مردم

بانشرم شامی شوم آیین بسته دسته دسته بتماشای دست گیران سلسله مودت رفته

و رفته رفته تا در دروازه او آزاده سازو سرنای شادمانه آن کافر مطلق را اسیع بسیار در در محبت حق

رسانید تا تسلیم بزیر و بالای ورش انفیر دراورد مولوی عاشقی پیداست از زاری دل

نیست بیماری چو بیماری دل عشق را اندر چنین سودا چه کار کر بار زاد با سر ناچه کار پس سردار

کوروفا

کوروفا دو سر باران راه خدا را قبله سید ساجدین و اهل بیت طاهرین که همه را در کوچه و بازار

هدف تیر طعنه کفار نمودند لمؤلفه آه آه از مردم با شرم شام خلق حق نشناس بازم شام

ان سر که زدست سرستان می گوید تسلیم نگذارد زبان تا جهان منزل نظر مجلس

سایه برزق یتیم با دشمن وان سر که نور روشنی چون قمر بود روشن کوچه و دیوار روزن دوشیر

از خون خشکیده لبش خشک تر زاتش عشقش که از آن خشک تر هم چنین بر راکب از نشیب بام

میزند در پیش خرابه خبث خام آه آه از کوچه و بازار شام و زن و مرد خدا آزار شام آن سر

کاندر مدینه جبرئیل شست گیسویش از آب سلسبیل خوابگاهش بود آغوش نبی

بستر بالین بر رو دوشش نبی وان سر که زانو نشین تا بالا رفت بود مومن سجده تسبیح از ربوده اند

سوره کهفش سخن یعنی از روشن نور در خواب از من مولوی این عجب باشم از اصحاب کهف

بر ز دقیانوس شد خواب کهف خواب بیداریست چون با دانش است دار

بیداری که با دانش است لمؤلفه سر این سرکسی رفته میزند [illegible]

میزند آه آه از مردم بی دین شام خلق کافرکیش نو آیین شام آن اسیر سر کز زار در بابه

جز سر او بر نیزه ناید در نظر   با تن تب‌دار و جان بی‌قرار   تا چه در منزل شود اشتر سوار ناتوان

در زیر بار غم تنش   منت زنجیر هم بر گردنش   چون هلال از ره رنج چنبری پیدا

زرد و ضعیفی لاغری هیچ کافر این چنین بیمار را   میزند سنگ از در و دیوارها   آه آه

از صبح شام و شام شام   مردم بی‌رحم خون آشام شام   وان اسیر کربلا بوده تا پسر بچه

تن را جدا پسند ز سر   در اسیری با سر بابا همراه   بر ریسمان بر او در بار او   قدش از ره رکت   (جوانان)

چنبری آه آه از داغ عزیزان لوذعی   هیچ کافر همچو سید را رسته است   بارگه عشق تن را

خسته است   آه آه از شهر پر تشویش شام   مردم بی‌رحم کافر کیش شام   آن تنی را که شد

لاله از پدر مانده بازار اسیر و دربدر مانده اندر کوه تا کشته شد با همه شیرین زبانی گشته لال

سیما شمر از خشش برکنده پوست   هر ترش را آفتاب افکنده پوست   با برهنه سر برهنه

دست گیر گاه بر اشتر سواره کز زیر چنگ   در شام شتر برده روز و درینه در پاشش را افگار کرده

هر زمان از بیم بی‌رحم عنید   جمله اعضایش شد لرزان چو بید   هیچ کافر چنین

اطفال زار   می‌نهد زنجیر بعد از گریه و زار   آه آه از خلق بد آیین شام   مردم سنگین دل

برکین شام

برکین شام   پس یزید عنید بارگاه پلید خود را بآیین کفر و کین بیاراست و بزنان

بنی امیه را به هیئات تهنیت و تماشا بر بام سروران دین و اهل بیت طاهرین بخواست

تا آن قوم لعین بصورت مسرت ظاهر و در محفل آن لعین حاضر آمدند همه را جامه فاخر در بر

و غلامان زرین کمر در برابر باده عشرت بکام و شاهد لعنت بکام   **للمؤلفه**   بارگاهی از ازل

در ظلمت او   تا ابد نور محبت را عدو   محفل اهل شر ظاهر در وی زرین لیک باطن پر ابا و زر

مؤلفه   ظاهرش چون کارگاه فر جعفر   باطنش قهر خدا عز و جل   دار از اطرف سر سردار جان

باران کور محبت و جوانان آنحضرت را شمع ظلمتکده محفل افروده و ممنوعه عترت اطهار رسول

مختار و دختران آن فاطمه هر یک را به یک ریسمان بسته با تن خسته و بازوی شکسته در شکنج

آن بارگاه بداشتند آه آه   دردی که تا اکنون نهفته و نگفته ام بگویم تا بشنوی و گریان شوی

چون چشم حقیقت بین یعقوب آل عبا فرزند زاده شیر خدا بران ارکان یوسف خواره

و طفلان پر نقش و نگار افتاد که بر کرسی زرین نشسته و با یزید بدنهاد و صحبت ساغر بکسالد در پیوسته

سر امیر ایزدی زیر چشم دست گیر ز زنجیر افکنده   **للمؤلفه**   میر از زنجیر زین دشمن سرا گاهش

سوی دوست میبردی مرا مردنم بهتر بود از زندگی تا پیش دشمن سر بزیر افکنده‌ام وازان سو یزید
کاو کشش ساغر سر گرم صحبت بیگانه و خویش گشته ملتفت آن اسیران ایستاده
دست گیران از پا فتاده بگوید تا مدت ضعف استمداد یابد و خواری خانواده عزت
زیادت شود المؤلفه اهل مجلس همچو در خندان همه دشمن جهان سخت چون سندان همه
جمله در خونریزی مردود روی از کشش تیر پر نمرود روی جمله در تحسین کشتها باز گو لیست ایشان خبر
بیدار شهد دیگر از تشنه لب دو شنیدش بگو دیگر از جرعه جامش بگو دیگر از احوال چوب و لب بپرس
دیگر از درد دل زینب بپرس در بیرون بگویم بشنوی فکر کن تا در غمش بیخود شوی مولوی در داد
از نماز من و زینب لیک چشم گوش را آن نور غیب افت ادراک آن حالت قال چون
بگوش نسخ مکالمت و مقال ولیکن ظاهر حال پریشان ایشان آن بود که همه در برابر شوم استاده
بغود وا همه مهر خموشی بر لب نهاده دست و آستین را حجاب چهره کاهی کرده بود و سرها بجهر زیر افکنده
با بشاری در خاک ورده نه چوب و دست یزید را مانع و ناه طعن و تمسخر کشش را نهایت از ناموس حق و دختر کرار
و مادام مطلق را طاقت اقامت نمانده و در قفای اسیران بسته دست فرو نشست المؤلفه

چو زینب

چرا زینب نشست قامت خم گشته را هم کو بیت راکد از داغ عزیزان دل نشست
طاقت پا داری مجلس ندا نشست زانکه چادر بر سر و رویش نبود تو تا در چشم و زانویش نبود
زانکه از زنجیر قوم و کعب نی بسته و بشکسته بود اعضای وی زانکه داغ نو برادر دیده بود
مرگ اکبر مرگ اصغر دیده بود زانکه در راه اسیری مانده او دامن از جان و جهان افشانده او
تا نه چند تند و خشم یزید خیر کیهای روی خشم یزید تا نه چند چشم نامحرم همه تازه پرورده کنار فاطمه
پس آن نو خوش عداوت یزید نالها می‌کرد بر آورده و بان خواری و خفت اهل بیت اکتفا
نکرد زبان بطعن کشتگان راه و داد بر کشت و درون سر زنش سید سجاد نهاد
وگفت یا علی حمد خدا را که شما را رسوا و بزرگواری ما را بر همه پیدا کرد آنجناب از غیرت دین
بجواب آن لعین التفات نفرمود المؤلفه گفت پس کن از سگ سیه‌بین و درد
حق یا غیر لعنتی کار در حجت کو دست ما را در دو عالم برگزید کشته دشمن ما را یزید باب آن
زینب رسول در ازل گو این شهادت را قبول در ازل منظور ست ما را با پدر در کیف
دشمن اسیر و در بدر اولیا را غمیست پرهیز از بلا پرورده‌اند اهل ولا چون رضای یار رضای حق بود

٨

ماتم ما شادی اهل جنون بود ماکه در داده‌ایم تن در ره دوست بر سر ما هرچه می‌آید بگو خوشست مولوی
تو رنگ خاری کز زبانهٔ عشق تو بجز پای برهنه پیدا نشد زعشق تو به جنگ مردان آشنا چون توانی گو
درخون آشنا پاکش ای خمر خوردن مست این تا تو بر ما نگردی آستین عاشقان
در سینه افتاده‌اند مبتلای عشق دل نهاده‌اند حکایت مجنی را گفتند تو را چه حالت است
گفت چه جای مقالت مولوی ورنه باید عشق در گفت و شنید عشق را بیت
قرش باید استغفر الله من اطناب هذا الکتاب زیرا در مقصد
اهل دل راه پرده دری است و نه کمیت مقال را از کیفیت احوال ایشان خبری مولوی ای
خبرهات از خطر بیخبر توبه تو از گناه تو بتر ای تو از حال گذشته توبه جو کی کنی توبه ازین توبه بگو
زانکه ترک کار خود نازی بود نازکنا در خورد جان بازی بود دست دارد بار این آشفتگی
گوش بیهوده به از خستگی المولوی ایدل آن گوشش نه در خورد دلست [illegible]
از مطلب است گوش لب حرف بی حاصل بود گوش دل در ره منزل بود مولوی
دفتر عاشق سواد و حرف نیست جز دل اسپید همچون برف نیست المؤلفه ایدل

عافر

